

خدای زانوس



نویسنده: عالم‌تاب "رسولی"
سال: ۱۴۰۱



نشر آوازی بوک

خدای ژانوس

عالمتاب "رسولی"



نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

God of Janus

By: Almtab Rasooly

Layout: Sasan Gharehdaghi

رمان

خدای ژانوس

نویسنده: عالمتاب "رسولی"

امور فنی و انتشار: ساسان قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-22-2

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: عالمتاب "رسولی"، --
عنوان و نام پدید آورنده	: رمان خدای ژانوس / [کتاب] / مولف: عالمتاب رسولی / امور فنی و انتشار: ساسان قره‌داغی / ویرایش: سیر بختیاری
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۱،
امور فنی و انتشار	: ساسان قره‌داغی
مشخصات ظاهری	: ۱۰۳ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: : ۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۲۲-۲
فهرست‌نویسی: بر اساس اطلاعات فیبا	978-87-94295-22-2
موضوع	: رمان / داستان / متن فارسی
DK5	: 98.217
شماره کتابشناسی ملی	: 87-94295-22-0

- نام کتاب: : رمان خدای ژانوس
- تألیف: عالمتاب "رسولی"
- ویرایش: سیر بختیاری
- امور فنی و انتشار: ساسان قره‌داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۱
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۲۲۲
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM AVAYE.BUF@gmail.com

نتیجه ای اولین بار ادای مسوولیت ام در برابر جامعه ام را اهدا می کنم
برای آنانی که مرا مسوولیت پذیر بودن آموختند. و مشوق و حامی من
برای ادای این رسالت بودند، به دو بهار زندگی ام که برای سبز ماندن
من موهای شان را همچون برف های زمستانی سفید ساختند. برای پدر
جان و مادر جانم.

سپاس گذاری!

سپاس بی کران پروردگار بی همتا را که یاری ام کرد تا در این دیار سرد و دلگیر بار رسالتی را که بر عهده ام گذاشته بود، ادا کنم. و بابت این که عزیزان را بر ادای بهتر این مسوولیت سر راهم قرار داد، تا مشوق و حامی من در این راه باشند.

سپاس گذارم از این عزیزان، از خانواده ام که پشتوانه ام بودند و در هر حال در کنارم ماندند و دست از حمایت من برداشتند. همچنان سپاس گذارم از آقای بختیاری که با دل و جان در ایدیت کتاب مرا یاری کردند و از هیچ گونه همکاری دریغ نکردند. و سپاس گذارم استادان گران قدرم "استاد ناصری و استاد مصعب" هستم که به پرسش هایم با جبین باز و حوصله مندی پاسخ داده اند. و همچنان از خانم گران مهر بانوی خوش کلام خانم "کبیری" سپاس گذارم که همکاری و تشویق ام کردند. و سپاس گذارم از نقاش خوش ذوق و با هنر بانو حیدری که با دستان لطیف و رنگ های جذابش این اثر را زیبا تر ساختند.

فهرست

۹.....	پیشگفتار.....
۱۰.....	عالم پنهان.....
۱۵.....	تابستان پاییزی.....
۱۶.....	بازی بزرگ!
۱۹.....	اردوی خیالی.....
۲۰.....	خط نبرد.....
۲۲.....	روزگار تاریک.....
۲۴.....	نعره ای آزادی.....
۲۶.....	سکوت زندان.....
۲۷.....	دیار وحشت.....
۲۹.....	مرگ روح.....
۳۵.....	استقلال در بند ظالمان.....
۳۷.....	گم نام.....
۳۹.....	فریب دل انگیز.....
۴۳.....	بینوا.....
۴۵.....	امید در پس ناامیدی ها.....
۴۸.....	شهید حق.....
۵۰.....	کابوس تمام نشدنی.....
۵۲.....	آواره.....
۵۴.....	دریای خون بار کابل.....
۵۶.....	در پی سرنوشت.....
۵۸.....	ماه روی من؛ زیبایی دیگر حق تو نیست.....
۵۹.....	کودک داعشی.....
۶۱.....	اشتباه نابخشیدنی.....

- ۶۳ دست بریده
- ۶۵ اذهان سرد
- ۶۷ آزاد اما در بند
- ۶۸ شادبانه های استقلال
- ۷۰ تاریخ دوی درد مان نیست؟
- ۷۴ در گرو
- ۷۵ معلم دردمند من
- ۷۷ مگر خاک هزاره نیست؟
- ۷۹ در من نمی گنجد؛ زیستن
- ۸۱ مرگ خموش
- ۸۳ دروغ در چهره ای واقعیت
- ۸۸ خدای ژانوس
- ۹۰ شعله های آتشین
- ۹۳ متهم کیست؟
- ۹۶ چرا افغانستان؟
- ۹۸ لایتناهی
- ۹۹ سکوت را بشکنیم
- ۱۰۲ نیایش

صدای ملت‌م را می نگارم

می نویسم، از نوای که به گوشم زمزمه می شود و از پاشیدگی های که پیش چشمم تصویر می بندند؛ من در میان این دغدغه ها، درد های را که گوینده از پشت پرده ای تلویزیون بیان می کند با قلبم در درون این غمگنده حس می کنم. و تک تک این واژه ها را از زبان خود مردم می نویسم.

واژه های پاشیده و به هم ریخته را با درد های ما کنار هم چیده، تصویری می سازم از حقایق روزگار مردم در بند شده ام؛ چه سخت است هنگامی که در بند شده می گویم، استخوان هایم به هم می خلد و اشک چشمانم بی هیچ گذاره ای قطره، قطره می چکد و لحظه به لحظه ای این روز ها را از آنچه که بر سر خودم در کنار مردم آمده بیان می کند.

قلم را به دست گرفته؛ مستحکم می نویسم. ولی گاه گاهی این درد و رنج ها بار قلمم را گران می کند، دستم توان گرفتن قلم را ندارد و از نوک انگشتانم می غلظد.

ولی در تاریکی، چشمانم نگرانی و غم های عزیزانم را که بار مسوولیتی روی شانه هایم است، به صورت قطره های اشک بیرون میریزم، و این نگرانی ها مرا وادار به نگه داشتن این گران بار روزگار کرده و به نوشتن ادامه می دهم.

گاهی می نوشتم و نویسندگی را دوست داشتم؛ در لحظات تنهایی و فراغت مقالات کوچکی را با خیالات خردم می نوشتم، ولی این بار نگاه های معصومانه ای کودکان، پیر و جوان این وطن، به هم ریختن بیرق کشورم، معامله شدن خاکم، مرا وادار کرد تا قلمم را برداشته و از درد های ملت‌م بنویسم. تا این دل نوشته هایم منعکس کننده نوای واقعی ملت بیچاره ام در جهان باشد.

و می خواهم این نوشته فریاد درد های مردم و ادامه مبارزه برای داد خواهی از آنان در جهان باشد.

در سکوت فریاد می شوم و با قلمم مبارزه می کنم...

عالم پنهان

پاییز رسیده، برگ ها اندک، اندک چهره زرد گونه به خود گرفته اند؛ هر چند دیگر تغییر فصل ها و رنگ طبیعت معنای واقعی خود را از دست داده و سالهاست در این خزان خشکیده و ریز، ریز شده نفس می گیریم؛ در این سالیان متوالی که فصل ها همه رنگ پاییز و سال ها تصویر از درد و مرگ دارد .

دیگر دل های رنجیده می ما را هیچ اتفاقی خوش نخواهد ساخت. روز های سیاه و شب های تاریک تری را سپری می کنیم، اکنون پنجمین سال زندگی ما را در این وادی اسارت می گذرانیم، شاید پنج سال به نظر همه تان زمان اندک باشد، ولی برای آنکه در زندان به سر می برد در قیاس با دیگران با پنجاه سال شان برابر می شود. برای یک ملت که در بند ظالمان در اسارت به سر می برد، هر روز صدای توپ و تفنگ و هر شب عزا دار در فراق یک عزیز

شان هستند؛ همانند پنج صد سال خواهد گذشت، و همین گونه این روزگار بد تاریخ ما هنوز نگذشته، هر روز تقویم ما سیاه و روز های تاریک ما تاریک تر می شود .

شهری که با هیچ واژه نمی شود تعریف اش کرد؛ سرزمین که محاط به کوه غم و اندوه گشته است؛ در میان این همه تاریکی خورشیدی در کناره ای آسمان پوشیده از ابر های سیاه طلوع می کند که نمادی از درخشش ندارد. همه در، و ماندگی سر کرده، دیگر در دیباچه ای خاطرات ما واژه ای از خوشی وجود ندارد و نه دلیلی برای لبخند؛ حتی خنده های مصنوعی هم نیست.

با این همه، در این نمایه ای تاریک سرنوشت، خانواده ام دل خوش طلوع خورشید کوچک زندگی شان شدند؛ تا بر سقف روزگار شان بتابد و روشنایی بخش قلب های خسته ای شان باشد، و همچون وزش نسیم صبحگاهی باعث شادمانی روح و آرامش ذهن شان گردد .

چه زیباست لحظه ای به دنیا آمدن یگانه دختر خانواده؛ که با آمدنش دغدغه های روزگار را عقب رانده به دنبال لبخند ساده و لبریز از عشق کودک شان باشند؛ کودکی که از نگاه معصومانه اش می شود بخشنده گی خدا را باور کرد. همه چشم انتظار آمدن مهمان کوچک هستند، ولی چه غم انگیز است این لحظه که صورت این کودک معصوم همچون برگ های پاییزی روزگار ما زرد گشته و قلبش همچون نفس درختان از تپش باز مانده است .

آنگاه که داکتران با هزاران ناامیدی، با لحن سرد و غمگین می گویند، کودک دیگر زنده نیست او مرده به دنیا آمده است. آن کودکی که لحظه ای پیش امید بخش روح خانواده اش در این برهه ای دردناک روزگار شان بود، ولی اکنون روی چپرکت شفاخانه بی حرکت افتاده است، دستان کوچکش توان حرکت ندارد و دیگر نمی تواند نفس بکشد. گویا هم زمان با شنیدن خبر مرگ فرزند نفس های مادرش نیز بند آمده با مرگ مجادله می کند، آن گاه که داکتران همه سراسیمه به طرف مادر رفته، کودک دیگر فراموش شان میشود. آنها همه در هراس از مرگ مادر هستند. مادری که مسوولیت دو فرزند دیگر اش را بر عهده دارد و بار گرانی را در این دنیا روی شانه هایش حمل می کند. ولی اکنون میان مرگ و زندگی قرار دارد، همه سرگشته یکی به دنبال دوا و دیگری در پی اکسیجن ...

در این هنگام باز شدن چشم های کوچک کودک منظره قشنگ و صدای گریه معصومانه اش نوای خوشایندی را در اتاق بیمارستان به وجود می آورد

چه معجزه آسا لحظه ای است که پروردگار عالمیان در فصل مرگ درختان و در این پاییز زرد روزگار گلی را زندگی دوباره می بخشد. و از ذره ای وجود خودش در او روح می دمد، از بخشندگی اش برای این کودک معصوم نفس می بخشد و او را در دنیا با رسالتی بس بزرگ بر میگرداند. در این زمان نفس نفس زدن های این کودک التیام بخش درد های مادر گشته و قلبش دوباره به تپش می آید .

این معجزه ای عجیب داکتران و خانواده را به حیرت آورده و صدای گریه ای کودک به شفاخانه می پیچد. و نفس هایش امید از دست رفته ای عزیزانش را زنده می کند .

آری! این کودک همان عالمتاب است که پروردگار او را با رسالتی بزرگی به دنیا دوباره بخشید تا در تاریک ترین روزگار بدرخشد و اطرافش را روشنایی بخشد.

دیری از آمدنم به دنیا نگذشته بود، تاریکی مبهمی که ۵ سال کامل شهرم را فرا گرفته بود آهسته آهسته مبدل به روشنایی بزرگ به نام آزادی گشت. زندگی دوباره ای من با نفس تازه ای روزگار یکی شده؛ من با روزگار کشورم عمر دوباره یافتیم .

و مردم کشورم از قید ظالمانی که خون ما را در کف دستان شان گرفته و عزیزان ما را نابود می کردند آزاد شدند و آن خون آشامان از صحنه ای قدرت خارج شدند و خوشبختانه هیچ خاطره ای از آن روزگار تاریک به یادگار ندارم .

رفته،رفته بزرگ تر شدم، حرف زدن بلد شدم و قدم برداشتم روانه ای مکتب شدم. اولین روز مکتب را هرگز فراموش نمی کنم که با چه شوقی رفتم، با آنکه هنوز سن قانونی را برای شمولیت در مکتب تکمیل نکرده بودم ولی از علاقه مندی زیادی که داشتم، با اصرار خانواده ام به اداره مکتب توانستم شامل صنف درسی شوم. من همچنان با شوق و ذوق زیادی مشق و کار خانگی هایم را اولتر از همه تمام می کردم؛ معلم زیبا رو و خوش قلبم که هنوز مهر کلام زیبایش به ذهنم است، برای زحمات و پشت کارم کف می زد و مرا تشویق میکرد .

یادم می آید که این تشویق های معلم سبب شد که روز جمعه به مکتب بروم، با آنکه خانواده ام می گفت روز جمعه رخصتی است اما من پا فشاری می کردم که استادم گفته هر کسی امروز به درس حاضر نشود از مکتب اخراج می شود، با خیالات کودکانه ام تلاش می کردم فامیلم را قانع بسازم و بلاخره از شدت گریه ام، مادرم مرا به مکتب برد تا ببینم دروازه ای مکتب بسته است آنوقت آرام گرفتم و دانستم که روز های جمعه رخصتی است .

به درس و مشق هایم ادامه دادم، سال ها گذشت و از یک صنف به صنف دیگر ارتقا کردم. با زحمات و تلاش فراوان بلاخره دوازده سال گذشت و از مکتب فارغ شده، وارد دنیای جدیدی در اجتماع شدم؛ آغاز دانشگاه در شرایط ناگوار ولی امیدی برای پیشرفت ما بود. شب ها بیدار خوابی و روز ها به دانشگاه رفتن، تلاش برای داشتن آینده موفق و اهداف بزرگ، نفس زندگی را برایم زیبا تر تجلا می داد اندک، اندک تصویر از موفقیت هایم یکی پی دیگر نمایان می شد و بلاخره چهار سال دانشگاه موفقانه پایان یافت. اما این پایان ساده نبود با تمام دغدغه ها و مشکلات مجادله کردیم؛ من و جوانان همسان من در روزگار که آزادی فقط کلمه بود که دهان به دهان می دوید، با رخ داد های ناخوشایندی روز های ما را سر کردیم. با تمام توان تلاش کردیم و از مبارزه برای زندگی بهتر دست نکشیدیم، هر روز شاهد مرگ یک هم نوع ما بودیم. بار ها و بار ها با انتحاری های بزرگی که اتفاق می افتاد فاصله ای اندک داشتیم و همیشه با بیان جمله ای که خداوند نگهدار است امید قلب ما را بیشتر ساخته به زندگی ما ادامه می دادیم. و عزیز ترین های ما، جوانان مستعد ما شکار این دام ظالمان گشته جام شهادت نوشیدند .

درست به یاد دارم روزی که در پوهنتون کابل انفجار رخ داد و وحشت همه جا را فرا گرفت، جوانان مثل من که در پی یادگیری علم و دانش برخاسته بودند و موفقیت های کم و بیش کسب کرده بودند به دنبال زندگی بهتر بودند. چگونه نامردانه نبود شان کردند. جمله ای که جهانی شد " جان پدر کجاستی؟ " برای یکی از جوانان زحمت کش که محصل این دانشگاه بود فرستاده شده بود ولی متأسفانه این پدر از فرزند خود هیچ پاسخی دریافت نکرد. و همین فرزند لحظه ای پیش از مرگش در حالی که زخمی بود برای دوستش گفت، من آرزو ها و اهداف زیادی برای دنبال کردن دارم نمی خواهم بمیرم. ولی چه ظالمانه او را به قتل رساندند و نوایش را در گلویش خفه کردند .

این جمله " جان پدر کجاستی؟ " با جمله ای دیگر " جان برادر کجاستی؟ " هم آوا شده درد بزرگی را بر قلب های ما نشانده. یما سیاوش جوان توانمند که برای رسیدن به قله های بزرگ موفقیت تلاش می کرد ولی چه جاهلانه آوازش را خاموش کردند .

ما با این همه درد ها و دغدغه ها امید مان را از دست ندادیم و شجاعانه قدم برداشتیم حتی آنانی که در حادثه حضور داشتند و شاهد مرگ عزیزان شان بودند. روز بعد مثل همیشه به درس ادامه دادند. هیچ محصل از ترس و هراس پایش را پس نکشید و از درس خواندن صرف نظر نکرد .

ما تلاش کردیم و خود را آینده سازان وطن تصور می کردیم، دلخوشی داشتن آینده بهتر و بدور از جنگ برای ما آرامش می بخشید.

ما در جنگ زاده شدیم و با صدای توپ و تفنگ بزرگ شدیم، زندگی در کشور خود ما برای ادای مسوولیت و رسالتی که بر عهده ای ما است عزیز تر از هر آرامشی در کشور بیگانه بود. لحظه ای که نفس می کشیدیم و به آسمان نگاه می کردیم از این که زیر سقف خانه ای خود بودیم، شکر می کردیم. اما این حال دوام نیاورد، وحشتی که تصورش را نداشتیم ایجاد شد. ما با این باور که حکومت مستقل داریم اشتباه بزرگی را مرتکب شدیم. و این باور مان بود که سبب شد اینگونه آسمان آزادی بر سر مان بلغزد .

تاریخ برعکس رقم خورد؛ فاصله میان این تاریخ فقط بیست سال اندک بود، کوچه کوچه شهر و نگاه های معصومانه ای مردم در بند شده گویای داستان جدیدی شدند. تابستان سبز و خرم مان دوباره مبدل به پاییز برگ ریزان و خشکیده گشت .

تابستان پاییزی

پاییز رسید و برگ ها با گونه های زرد ریختند. ولی دیگر هیچ پاییزی ما را غافلگیر نخواهد کرد. چون پاییزی ترین تابستان را پشت سر گذاشتیم. در این پاییز روزهای ما همچون گونه های زرد برگ ها ریز ریز شدند و همچون درختان خشکیده، قلب های ما درون سینه های ما خشکیدند و نوای ما مثال بید لرزان پاییزی به لرزه افتاد و فریاد ما را خموش کردند. باران های پاییزی، در روزهای داغ تابستان با گذشتن از غبار ابر آلود زندگی بر سقف ما بارید، انچنانی که مرگ روح ما را لمس کرد و همچون شاخه های مرده پاییز میراند .

آری! برای ما دیگر تابستان سبز مبدل به پاییز زرد گونه و خشک همچو شمالک های دلتنگی گشت. دیگر هیچ فصلی رنگ و بوی ندارد، نه هم تفاوتی، دنیا و فصل ها همه نوای دلتنگی و بوی مرگ دارد. دیگر برای آمدن هیچ بهار، تابستان، خزان و زمستان شاد و یا غمگین نخواهیم شد. آنگاه که داستان تابستانی ما رنگ خزان گرفت.

این دغدغه ها از جایی شروع شد که در باور مان نمی گنجید. قصه ای جدیدی از درون ارگ! شخصی با لقب متفکر دوم جهان وارد این کاخ شد و برای اعمال پروژه ای بزرگی در این کشور بازی های بزرگی را به راه انداخت .

بازی بزرگ !

ما در این روزگاران آزادی ولی هنوز در بند بازی های غنی خفته ایم. حیران و سرگردان در این عصر معاصر و در دنیای انقلاب تکنولوژی، ولی باز هم در خواب های فریبنده ای که جز تباهی سودی برای ما نداشت به سر می بریم. ما بردگان قرن بیست و یک هستیم؛ آن غلامانی که خود پذیرفته ایم و صلاحیت زندگی مان را دست فرد دیگری دادیم. داستان ما همانند زمان انسان های اولیه است آنانی که از مرگ می هراسیدند و غلامی را می پذیرفتند. و با داران شان دست های شان را به زنجیر بسته و صلاحیت زندگی شان را دست خود می گرفتند. ولی ما غلامانی در عصر دانایی هستیم که در پیش رفته ترین روزگار که مردم در توهم انسان آخر بودن هستند، اما ما همان انسان های اولیه این عصر به شمار می رویم که با اعتماد زندگی خود را به دست یک فرد که اذهان مان را بسته نگهداشته و افکار مان را به تسخیر خود داشت سپردیم.

آری! جهان در مسیر آبادی و آسایش اما ما در بند و بردگی ... ما همان دوکتوران و سیاست مدارانی هستیم که به ساده ترین شکل ممکن در این قرن و زمانه ای آزادی و دانایی اینگونه ساده فریب خوردیم و تاوان این اعتماد و باور مندی مان را چه سخت پرداختیم .

زمانی که از بازی های غنی حرفی به میان می آید به فکر غرق می شوم و در عالم خیالاتم همسانی عجیبی میان ظلم غنی و ستم که چنگیز خان در حق مردم روا داشت میبینم، چنگیز خان در قرن جهالت و نادانی در زمانی که مردم خود بردگی را می پذیرفتند ظلم از نوع سخت افزاری روا داشت و غنی در قرن آزادی، در عصر دانایی که حرف از روشنفکری و عاقلانه زیستن بود، پروژه ای بزرگی را به راه انداخت و با سیاست های نرم خود برای ما وحشت ایجاد کرد .

چنگیز خان چشم مردم را میکشید برای خود غذا می پخت. غنی چشم ما را کور نکرد ولی با خیانت هایش چشمان ما را نابینا کرد .

چنگیز خان دست و پای مردم را قطع می کرد تا همه بدانند چقدر ظالم است و کسی توان ایستادگی در مقابلش را نداشته باشد. ولی غنی در مقابل اعمال خائنه اش دست و پای ما را بست .

چنگیز خان کسی را که نافرمانی می کرد سر می برید. ولی غنی سر نبرید بلکه اذهان مان را درگیر ساخت. او آنگونه که لازم بود بازی کرد و ما به نحوی که حق مان بود باختیم.

سوالم از غنی این است که او به عنوان متفکر دوم جهان هفت سال به نام رئیس جمهور صلاحیت تمام عیار داشت، اما چی خدمتی برای این ملت درد دیده و اسیر جنگ های خانمان سوز کرد؟

او به جای این که امنیت را تامین کند، با کمک های مالی که به افغانستان صورت می گرفت وزارت خانه ها را تعمیر کرد و هر باری به شکل مدرن تر تغییر داد. او به جای که بر دستر خوان های ما نان بیاورد لقمه های نان را از روی دستر خوان های ما برداشت ولی با نام اقتصاد و اعمار زیر بنای اقتصادی ما را فریب داد. به جای که به ازدحام شهر توجه کند و استراتژی برای کاهش ناهنجاری ها بسازد، راه آهن ساخت و اینگونه به همه خودش را آدم فعال نشان می داد .

یک شخص به عنوان متفکر دوم جهان چگونه فعالیت می کند؟ که در هفت سال کاری خود نتوانست کار هایش را اولویت بندی کند. او ندانست که بیشتر از زیر بنای اقتصادی که در این هفت سال نتیجه نداده است نان روی دستر خوان های ما نیاز داریم. زمانی که از گرسنگی جان های خود را از دست بدهیم زیر بنای اقتصادی برای ما چی فایده ای خواهد داشت؟ و از این کار های که غنی انجام داد نتیجه ای مطلوبی کسب نکردیم، او ندانست که به جای مدرن ساختن وزارت خانه ما نیاز به امنیت داریم؛ وقتی مردم عزیزان شان را از دست می دهند وزارت خانه ها با ساختمان های مدرن به چی درد آنها خواهد خورد؟

او ندانست که مردم به جای راه آهن که هیچ نتیجه ای هم در پی نداشت، شهر پاک و عاری از ازدحام می خواهند. که روزانه ده ها تصادم در اثر همین هرج و مرج ها رخ می دهد .

او در ۵ سال اول کاری خود نتوانست تذکره الکترونیکی را برای مردم توزیع کند. یک رئیس جمهور فعال حتی از عهده این مسوولیت برآمده نتوانست .

در حقیقت او می دانست، و می فهمید که اولویت کاری یک رئیس جمهور امنیت و آرامش شهروندان است. در واقع او از عهده توزیع تذکره الکترونیکی بر می آمد ولی این کار را نکرد تا مانع برای تقلب کاری هایش در

انتخابات نشود. او برای منفعت خود این کار را به سرانجام نرسانید. و بلاخره پس از انتخابات کم کم روند توزیع را آغاز کرد.

در میان این همه فریب کاری هایش عمل دیگری را که به بهانه ای صلح خواهی و تامین آسایش شهروندان انجام داد، رهایی ۵۰۰۰ زندانی طالب بود. او حتی یک بار هم به این توجه نکرد که رهایی طالبان دوباره به قهقرا بردن زندگی مردم است. و نتیجه هم همین بود. پس از آزاد سازی این زندانیان انتحار و انفجار بیشتر شد که همه توسط همین طالبان آزاد شده از بند طرح ریزی شده و توسط همین ها انجام می شد. در این حال برای نمایش صداقت، لویه جرگه ای دایر کرده برای رهایی ۴۰۰ زندانی طالب، تصمیم گیری را بر عهده مردم گذاشت. با آنکه تصمیم از قبل همانند رهایی ۵۰۰۰ زندانی گرفته شده بود و این فقط یک تمثیل برای احترام به تصمیم مردم و اعطای صلاحیت به مردم بود. تا بار ملامت را به دوش مردم گذاشته خود را بی گناه جلوه دهد. در حالی که این تصمیم با مذاکرات در خفا گرفته شده بود.

او بازی بزرگی را به راه انداخت و غرق در مفاد شخصی خودش بود. و آنچه از کمک های جهانی می رسید به جای توزیع به نیازمندان به جیب خودش و هم دستانش می زد. او فقط برای منفعت شخصی خود کار کرد و با مردم بیچاره ای که هیچ نمی دانستند بازی کرد.

غنی متفکر دوم جهان نه بلکه متفکر اول جهان بود. ولی نه برای حکومت داری خوب؛ برای فریب دادن مردم بیچاره. نه برای از بین بردن مشکلات مردم؛ برای منفعت شخصی خودش. نه برای سیاست گذاری به منظور برون رفت از مشکلات و جنگ های که در این سالیان متمدنی مردم را آواره ساخته است. بلکه برای بازی های سیاسی اش برای فریب دادن مردم.

غنی از پول که باید برای تجهیز ساختن نیرو های نظامی در نبرد افغانستان استفاده می کرد اکنون در کنار خانواده اش با خوشی و آسایش به سر میبرد. و با اردوی خیالی برای ما و نمایش توانمندی، حکومت ایجاد کرده بود. اکنون هیچ نشانی از آن وجود ندارد.

اما غنی این را به یاد داشته باشد که او مظلومانی که در این بازی اش سوختند و فنا شدند دامن اش را خواهد گرفت و روزی نابودش خواهد کرد.

اردوی خیالی

در کودکی هایم زمانی که خوابم نمی آمد، بابایم برایم قصه های تخیلی از دیو و پری به گوشم زمزمه می کرد تا آرام، آرام چشمانم را بسته و غرق دنیای خیالی که بابایم قصه میکرد شده به خواب بروم .

دقیقا مساله ای اردوی افغانستان هم شبیه به همین داستان های کودکی من بود. در زمانی که ما از جنگ با دشمن در هراس بودیم رهبر ما برای ما تعریف از موجودیت اردوی سه و نیم میلیونی صحبت می کرد. و به شکلی واژه هایش را می چید، تا همچون کودکی های مان در خیالات خود حرف هایش را واقعی تصور کنیم و آرام آرام همچون خواب شیرین خیال مان دیگر راحت باشد. و با به نمایش گذاشتن اردوی قوی، و تامین مصارف از دولت ها و ارگان های معتبر جهانی (آمریکا) بودیجه می گرفت و آن را به جیب خود می انداخت. و هر باری قصه های شیرین تری از تلاش هایش برای استحکام اردو زمزمه می کرد. و ما در خیالات مان باور ما می شد که قوی هستیم و دیگر هیچ دشمنی را توان مبارزه با ما نیست .

ولی در حقیقت تنها اردوی او خیالی نبود، بلکه سیاست ها و در کل حکومت داری و حتی صداقت اش نسبت به پاسداری از وطن خیالی بود. و در همه جا شعار قدرتمند بودن سر می داد .

در واقع او قدرت مند بود، ولی برعکس دیگر رهبران جهان؛ در دیگر کشور های جهان افراد و حاکمان تلاش می کنند از قدرت خود استفاده به سزای کنند تا کشور شان آزاد، مستقل و قوت مند باشد. ولی این حاکم ما قدرت مند بود برای نابودی کشورش، در سیاست های دروغین اش برای تضعیف قدرت این حکومت، و در کل قدرت مند برای همدست شدن با ظالمان و تسلیم دهی آزادی ملت به دشمن بود .

خلاف کاری هایش در اینجا تمام نشد بلکه او عساکر مظلوم که با جان و دل برای خاک شان می جنگیدند را در خط نبرد تنها گذاشت و هیچ کمکی برای شان نکرد .

خط نبرد

هر روز خبر از شهادت رزمندگان در خط مقدم نبرد بیشتر می شد. آنچنان این خبرها افزایش یافت که دیگر از سر خط خبرها به حاشیه رانده شده بود. و دیگر خبر فوری و داغ برای جلب بینندگان نبود.

بعضا در صفحات مجازی ویدیوها و عکس‌ها از مرگ جوانان قهرمان ما رد و بدل می شد و قلب ما برای از دست رفتن این شجاعان تاریخ می سوخت. ولی هر بار از خودم میپر سیدم، این گروه که با این همه شجاعت و دلیری در مقابل گروه کوه نشین که روپیه ایی برای نان و آب ندارند، می جنگند چرا باید کشته شوند و به کدامین دلیل میدان نبرد را بیازند؟

با آنکه این همه پرسش ذهنم را مغشوش ساخته بود یک روزی به صورت ناگهانی به یک ویدئو مواجه شدم. دقیقا زمانی که جنگ میان دو گروه افزایش یافته بود. با دیدن این ویدیو پاسخ تمام کنجکاوی هایم را دریافتم. خیلی دردناک بود برایم لحظه ای که فرماندان تولی یکی از ولسوالی های شهر پس از عقب نشینی مهمات که به کمک شان رسیده بود را به زمین می کوبید و با پا زده دور می انداخت، در حالی که بغض گلویش را می فشرد و اشک از چشمانش جاری بود، فریاد می زد با شکم گرسنه جنگیدیم از شما نان برای خوردن نخواستیم فقط مهمات نیاز داشتیم بارها تماس گرفتیم این مهمات را چرا به وقت نیاوردید. حال که تمام عساکر تولی شهید شدند، هنگامی که عزیزانم را از دست دادم دار و ندار ما را به غنیمت گرفتند و ما را مجبور به عقب نشینی و تسلیم شدن کردید فرستادن این همه مهمات چی سودی دارد؟

آیا دوباره عساکر ما را زنده می سازد تا بجنگند؟ آنهای که تا آخرین قطره ای خون خود برای دفاع از خاک وطن مبارزه کردند و با چشمان پر از اشک گفت، دوباره سلاح های تان را برداشته بروید.

چه رهبر خائین داشتیم که اینگونه با خون جوانان ما بازی کرده همه را فریب داد. صد ها هزار جوان مظلوم در راه وطن جان های شان را قربانی کردند، با شکم گرسنه و گلوی تشنه و با مهمات اندک که در دست داشتند، جنگیدند ولی حکومت فاسدی که نه نان برای شان می فرستاد و نه مهمات برای نبرد. جوانان که ثروت جامعه بودند را فقط و فقط برای مرگ می فرستادند .

پس از آن دانستم که این بازی بزرگی است و دست خائین ملت در آن دخیل بوده که اینگونه دلیر مردان مان را توانستند نابود کنند. صد حیف و هزاران یاس برای جوانان که در راه وطن قربانی شدند ولی هیچ سودی نداشت . او در اخیر کار پروژه اش را تمام کرده، همه را فروخته و خود فرار کرد. آنگونه که تصورش را هم نمی کردیم. حتی نزدیک ترین اشخاص که در کنارش نداشتند.

غنی تاریخ ننگین شاه شجاع را یک بار دیگر در تاریخ افغانستان تکرار کرد؛ شاه شجاع که در عصر سلطنت و شاهی مطلقه در مقابل مردم که در آن مردم هیچ صلاحیتی در حکومت داری نداشتند، خاک این کشور را به دشمن تسلیم کرد. و لکه ای ننگ و شرمساری برای تاریخ ما گشت. ولی غنی در زمان جمهوریت و عصر دموکراسی یک بار دیگر اینگونه تاریخ ساز شد و لکه ای ننگ آن زمان را روشن تر و شرمساری تاریخ ما را بیشتر ساخت و این بد نامی از غنی برای نوادگانش به ارث خواهد ماند. و هیچ کسی از نسل او از این ننگ شرمساری مُبرا نخواهد بود. بلی! غنی موفق شده و موفقانه کشور و ملت مظلوم و بیچاره را به ظالمان سپرد. و روزگار تاریک را برای ما رقم زد. و سیاهی زندانی را برای ما هدیه کرد که برای روشن کردنش باید تمام چمن زار های آزادی و گل بته های شادابی ما بسوزد تا دوباره به روشنایی برگردیم .

روزگار تاریک

خورشید می درخشید، شعاع آفتاب نرم و آهسته از پنجره به اطاقم می دمید، و در و دیوار اطاقم را لمس میکرد. برخواستم صبح شده بود. در شهر غوغا بر پا بود همه از فرار غنی رئیس جمهور کشور صحبت می کردند. ولی باور این کار حتی غیر منطقی به نظر می رسید. همه در انتظار خبر جدیدی از سرنوشت آینده ای شان بودند. وحشت همه جا را فرا گرفته بود. همه در واهمه ای فرار از این کابوس، ولی من هنوز با تماشای خورشید در دور پنجره ای اطاقم امید داشتم و به دنبال اهدافم برخواستم. در باورم نمی گنجد که اینگونه ساده نابود شویم و همه دستاورد های ما را به این راحتی از دست بدهیم.

ادامه دادم به مطالعه برای آمادگی امتحان کارشناسی ارشد. لحظه ای دل انگیزی برایم بود. چه زیباست هدفمند بودن، با خودم زمزمه میکنم یکی از بهترین ها خواهم بود. بی خبر از عالم و آدم، هنوز امیدم پابرجا بود. ولی در عالم بیرون از خانه؛ کابل در سردرگمی مبهمی به سر میبرد و این آغاز یک روز پیچیده برای شهروندان بوده است. دغدغه ها بیشتر شده و دلواپسی ها در دل این ملت، هر لحظه افسرده تر شان میسازد. من در دنیای خودم به رویا بافی میپرداختم، که ناگهان صدای به گوشم رسید و به خود آمدم. صدای مادرم بود با آنکه نفس در سینه اش حبس شده بود از رویداد های اتفاق افتاده در شهر حکایت میکرد. از ناامیدی مردم و تلاش همه برای رسیدن به خانه های شان. من که از این همه ماجرا ها بی خبر بودم کنجکاو شدم بدانم برای چه مادرم از دفتر کارش در این وقت روز به خانه برگشته است؟ جوابی که شنیدم باور کردنش برایم قابل تحمل نبود.

بلی! آنچه تصورش را نمی کردم، کاملاً شوکه شده بودم، واقعیت فرار غنی و پیشروی طالبان به کابل در شهر پیچیده است.

همه آرزو های ما به خاک یکسان شد، دیگر حرفی برای گفتن نداشتم و در سکوت عمیق فرو رفتم. از آنچه شنیده بودم جز کابوس چیزی بیشتری تصور نمی کردم. آن لحظه توجه به اخبار برایم قابل درک نبود، چون توان شنیدن آنچه را که بر سر مردم بیچاره ای ما آمده بود، نداشتم.

ماندم در گوشه ای پنجره؛ چشمانم به خورشیدی افتاد که لحظه ای قبل برایم امید بخش بود. ولی دیگر آن خورشید امید نیست به هر اندازه ای که روشنایی دهنده باشد ولی دیگر جز تاریکی مبهم در روزگرم چیزی بیش نخواهد بود .

سراپایم را ترس کابوسی که اتفاق افتاده بود فرا گرفته و به آینده ای که چه خواهد شد! فکر می کردم. ناگهان صدای شلیک گلوله ها در نزدیکی ما به گوشم رسید. از ترسی که وجودم را فرا گرفته بود به خود نمیگنجیدم. فکر می کردم در روی زمین یک موجود اضافی هستم.

از ترس اینکه مبادا گلوله ای به آینه اصابت کند دور تر رفتم. نظاره ای که هرگز تماشایش ذهنم را رها نخواهد کرد. چه هولناک است این لحظه، رسیدن طالبان در کابل و در نزدیکی کوچه ای ما قلبم را از تپش انداخت و کم کم نابود شدن ما باورم میشد. اهدافم را فراموش کردم، کتابی که با هزاران امید باز کرده بودم دیگر خواندنش برایم معنی نداشت. در تماشای طالبان به فکر فرو رفته بودم

از جمله ای که به گوشم رسید تکان خوردم؛ گفتند گویا خانه ها را تلاشی می کنند. نمی دانستم چه کنم و به کجا بروم؟ وحشت، ظلم و ستم که قبل از آمدن شان به پایتخت بر مردم بیچاره در ولایات و قصبات آورده بودند، ذهنم را احاطه کرده بود و یک به یک صفحه ای تاریکی را در مقابل چشمانم مرور می کردم، اینکه دختران و زنان بیوه را به عقد اجباری به نکاح خود در می آورند یا اینکه پسران را به جنگ می فرستند مرا مبهوت کرده بود و خودم را در دنیا زندانی خیال می دیدم و دیگر دلیلی برای زنده ماندن نمی دانستم. تصور اینکه آینده چه خواهد شد برایم سخت تمام میشد. در هیاهوی خیالاتم و هراس از این همه نابسامانی ها یک باری متوجه شدم که طالبان رفتند. نفس عمیق گرفتم. ولی وحشتی که شهر را فرا گرفته بود، آن هراسی که در اذهان مردم خانه کرده بود خیلی ناراحتم ساخت. شهر لبریز از آدم و همه در تلاش اینکه زود تر به خانه برسند تا هر آفتی اگر بر سر شان بیاید، در کنار خانواده خود باشند .

ولی این وحشتی بود که از آمدن طالبان و فرار غنی ایجاد شد. و این تاریک ترین لحظه ای تاریخ در تقویم کشور بود. پس از این ۱۵ اگست را به نام روز تاریک نامگذاری کرده و هر سالی باید برای این ملت در بند شده تسلیت گفت .

در این هنگام با شنیدن واقعات که در شهر اتفاق افتاده بود و آفت که بر سر مردم آمد و از ناچاری های شان به فکر چند شب قبل از این حادثه افتادم. شبی که همه نعره ای الله اکبر در مقابل دشمن سر دادند .

نعره ای آزادی

دقیقا هفته ای قبل از آمدن طالبان، زمانی که هرات شهر بزرگ و افسانه یی کشور ما به دست طالبان افتاد. مردم شجاع و توانمند این شهر برای حمایت از عساکر و مبارزین نعره ای الله اکبر سر دادند و این قوت قلب و توان دست مبارزین را بیشتر ساخته و دشمن را در وا همه و ترس نشانند و مجبور به عقب نشینی کرد.

شب بعد مردم در ولایات دیگر به شمول کابل، بخاطر هم صدا شدن با مردم هرات و حمایت از اردوی ملی افغانستان با نعره های الله اکبر راه پیمایی کردند و از بالای بام های خود این نعره مبارک را فریاد زدند، این در واقع نمایش وحدت و قدرت شان نیز بود و همین گونه، بیزاری از جنگ و خواست استقرار صلح و تضعیف دشمن. ولی در این حال با آنکه نعره های الله اکبر به گوش این منافقان با نقاب دین داری می رسید، با آن هم از نام بزرگ پروردگار عالمیان نهراسیدند و انفجار بزرگی را در شهر نو کابل در خانه ای سرپرست وزارت دفاع ملی انجام دادند. این در حالی بود که احمد مسعود پسر قهرمان ملی کشور در این خانه حضور داشت که دقیقا این عمل شان نمایانگر هراس آنها از شجاعت و مردانگی ابر مرد تاریخ ما بود. که خوشبختانه این جوان قهرمان ما از این حادثه جان به سلامت برد.

مگر باز هم مردم کشور سکوت نکردند و بلند تر فریاد زدند. و من که با شنیدن این فریاد ها و نعره های زیبای الله اکبر، مانع اشک هایم شده نتوانستم با خودم گفتم ای کاش این وحدت و همدستی همیشه پا بر جا بماند. ولی متأسفانه اینگونه نشد، چون دست های در پشت پرده برای ضربه زدن به وحدت و همدلی مردم ما کار می کرد.

با آنکه غنی به بازی خود همچنان ادامه می داد و می دانست اخرش به کجا خواهد کشید؟ با پر رویی از نعره ای الله اکبر حمایت کرد. چه حیف که صداقت و وحدت را از هم پاشیده با فریب کاری های شان ما را نابود کردند.

این هم صدایی یک شبی دیر دوام نکرد و خائنین پروژه ای خود را موفقانه به پایان رسانیدند. و ما و خاک ما را به بهای اندک معامله کردند. و شب بعد تر از این اتفاق هرات بار دیگر سقوط کرد و این خبر تلخ امید ملت بیچاره را از بین برد. و بعد از آن یکی پس از دیگری بلخ، قندهار و بیشتر ولایات در دو روز اندک سقوط کردند، ولی چیزی که برایم عجیب بود و در باور هیچ کسی نمی گنجید که کابل به این سادگی و آسانی از دست برود. همه با آرامش خاطر می گفتند که کابل را کسی تسخیر کرده نمی تواند. ولی با یک چشم بر هم زدن پایتخت هم از دست ما رفت و در یک روز دیگر ارگ در اداره طالبان قرار گرفت .

این در حالی بود که طالبان پس از سقوط هرات به صراحت بیان کردند که تا ۷۲ ساعت دیگر از راه کمپنی، ارزان قیمت، و پل چرخی، به دروازه های کابل می رسند. و دقیقا بعد از وقت تعیین شده به کابل در ساعت ۱۰ قبل از ظهر رسیدند و وارد حوزه های پلیس شده، پلیس ها را خلع سلاح کردند و به رنجرها سوار شده در حوالی شهر گشت و گذار داشتند. تا همه بدانند طالبان پیروز شدند .

ولی بعد از رسیدن شان از سخنان که گفته بودند، منکر شدند و گفتند که ما نمی خواستیم به کابل وارد شویم تا زمانی که قدرت به صورت مسالمت آمیز انتقال نکند. ولی با ازدیاد هرج و مرج مجبور شدیم که خود را به ارگ برسانیم و برای جلوگیری از این نابسامانی ها راه حلی بسازیم. روز یکشنبه بعد از ظهر تصمیم ورود به کابل و ارگ را گرفتیم، در حالی که تمام مردم شاهد آمدن شان و بی سر و سامانی های شهر در قبل از ظهر همین روز بودند. ولی با این همه آنها با بیان دروغ محض بار ملامت را از سر خود کم کردند .

بلاخره به هر نحو که بود طالبان به کابل رسیدند و وحشتی که ایجاد کردند تصور نکردنی بود. با ایجاد چنین وحشت از آمدن شان گفتنی های ما را بیشتر ساختند و روح مان را در جسم ما میراندند .

سکوت زندان

به همین سادگی که طالبان از درون مغاره‌های کوه و دشت‌های سوزان سر به شهرها زدند و همه را از واژه‌های آمدن شان با کابوس گرفتار کردند، به همین زودی به هر شهر و منطقه‌ای که رسیدند برای ایجاد وحشت مجرمین در بند شده را آزاد ساختند. دیگر در هیچ زندانی کسی به نام زندانی وجود نداشت. آن سوی میله‌ها را سکوت غم‌باری فرا گرفته بود ولی در عالم بیرون از میله‌های زندان سراسیمگی و وحشت موج می‌زد.

هدف این ظالمان و دهشت‌افکنان ایجاد وحشت است و برای این کار مجرمین که همچون خودشان انسان بودن و انسانی زیستن را بلد نبودند، آزاد ساختند.

مثال عینی از ایجاد وحشت این در بند شدگان آن مجرمین است که از زندان بگرام آزاد شدند همه آنها داعشیان بودند که یک فرد از همین گروه در میدان هوایی کابل خود را انتحار کرد و وحشت ایجاد کرده جان مردم بی‌گناه را گرفت.

ولی هنگامی که حرف از دهشت افکنی این وحشیان می‌شود. طالبان با لحن سرشار از غرور بیان می‌کنند که این افراد از گروه ما نیستند. می‌خواهم به صراحت بیان کنم که آقایان طالب این‌ها همه همان تربیت شده و تعلیم یافته گان زیر دست شما و هم‌نوعان شما هستند که در زندان تاریک به سر می‌بردند و تازه روشنایی آفتاب به چشم شان خورده است. خودتان را مظلوم و بی‌طرف جلوه ندهید، آن‌ها این همه زیر دستان خود را از بند آزاد ساختند ولی در مقابل مردم مظلوم و بیچاره‌ای که بیشتر شان در صفوف نیروی نظامی حکومت قبلی کار میکردند را در بند ساخته و به بدترین نحوه ممکن شکنجه‌ای شان کردند. و بیشتر از همه زنان آواره‌ای که از بند خشونت‌های خانوادگی فرار کرده به دامان دولت پناه برده بودند را در این زندان‌های خالی و در سکوت فرو رفته در بند ساختند.

دیار وحشت

در این غلغله بازار روزگار؛ زنانی در وحشت سرای دیار مان محبوس شده اند. عده ای آنها را با وعده های دروغین، به آینده خوب و دنیای زیبا امید وار ساختند. و برای مبارزه تشویق کردند. زنی با نام وزیر امور زنان، دیگری با نام رئیس حقوق بشر و تالار بزرگی مملو از و کیلان و نمایندگان که به بهانه خدمت به این به بانوان خانه و کاشانه برای خود ساختند، و فقط نوای دموکراسی را در گوش شان خواندند.

عده ای از خانم ها که از خشونت فامیل، از تبعیض و دغدغه های خانوادگی صبر شان به لب رسیده بود و دیگر راه چاره نداشتند، به دامان این هم نوعان خود پناه بردند. برای فرار از تبعیض، توهین و شکنجه های که در خانه بر آنان اعمال می شد، از خانه، آشیانه، کس و کوی خود بریده و زنده گی در خانه امن را ترجیح دادند. برای یافتن روزهای بهتری قدم برداشتند. تا بتوانند چند روزی را آن گونه که خود شان می خواهند نفس بکشند.

تصور می کردند در این آشیانه ای کوچک و دور همی دوستانه با زنان دیگر، که هیچ معرفتی از هم نداشتند می توانند همانند یک خانواده و خواهر به هم نزدیک شوند، آنانی که داستان روزگار شان یکی است و از دل هم می آیند و درک خوبی از درد های هم دارند و مرحمی خوبی هم به زخم یک دیگر خواهند شد. در خانه ای به نام خانه ای امن، شب و روز شان را یکی کرده، زندگی را زندگی می کنند. و همه عزیزان شان را که برای شان درد داده و آنها را می رنجاندند و از خود می رانند در صفحه ای سیاه زندگی شان انداخته در هوای تازه ای نفس می گیرند. و چه زیبا می شود این روزگار تاریک شان. آن ها از ماجرا های داخل خانه بی خبر بودند که دولت مردان خانه امن را فقط برای منفعت شخصی خود ساخته بودند، زنان را با هزاران وعده های سرخ و سبز داخل این سقف کوچک که نقش و نگار های قشنگی داشت می آوردند، ولی آسمان آبی شان را از آن ها می گرفتند.

دغدغه های درون این چار دیواری کمتر از وحشت نیست. آنها ای که از سرنوشت تلخ شان فرار کرده بودند به روزگار تاریک تری دچار شدند. و درد های شدید تری را در این خانه تجربه کردند. و چه سرنوشت زشتی را برای شان رقم زدند. و اکنون دیگر جایی برای رفتن و راهی برای ادامه ای مسیر شان ندارند.

در زمانی متلی را شنیده بودم که به "بام بالا کرده زینه را از پیش پای ما دور می اندازند." آن گاه نمی دانستم این مثل از چه حکایت می کند. ولی اکنون با شنیدن این داستان ها خوب می دانم که آنها را وعده ای زندگی در آسایش داده. و هنگامی که همه دار و ندار شان را به امید این زندگی فنا کردند آنگاه در گودال تاریک پرتاب شان می کردند. ولی باز هم با همه دلهره های ملعون زندگی کرده نفس کشیدند و قسمت گفته هر چه بر سر شان آمد را پذیرفتند. چون دیگر نه راهی و نه جای برای رفتن داشتند. با هر سردی و گرمی روزگار ساختند و بافتند .

بدتر از این آن که حالا ظالمان قدرت و حکومت را در دست گرفته اند. ان جاهلانی که زنان را تنها ابزاری برای تامین خواست های خود می دانند و هرگز حق این را که آن ها به خواست خود زندگی کنند برای شان نمی دهند. آنها آمدند و تمام زندان های که پر از قاتلین، رهنان، و اوباش های شهر بود را برای این زنان آواره ای دیار خالی کردند. تا این بار این میله ها شاهد زجر و درد های این زنان مظلوم باشد .

و من که از این راه دور آنها را در عقب این میله ها، در تاریکی مبهم روزگار شان تصور می کنم، به فکر این هستم که در ۱۵ روز روند تخلیه آنانی که جان شان در خطر بود، به ذهن هیچ کسی خطور نکرد که اینها هم در خطر هستند. وزیران، و کیلان همه و همه رفتند و یک بار هم به یاد شان نیامد این زنانی که هیچ روز و هیچ روزگاری یاور شان نبوده و همه سرنوشت شان را سپردند دست همین حکومت که حال از هم پاشیده است. ولی اینها هم فراموش شان کردند. و اکنون نیز این جاهلان به جرم داد خواهی و حق طلبی، نابود شان می کنند .

و این حاکمان که همه را عفو عمومی کردند و تمام زندان های شهر را عاری از زندانیان ساختند ولی این زنان را در سیاهی این زندان ها قرار دادند .

و با اولین قدم های شان که به سرزمین ما گذاشتند وحشت ایجاد کرده قبض روح ما کردند و قلب ما را از تپش انداختند .

چه سخت است داستان و درد های این زنان بیچاره؛ ولی اکنون روزگاریست که هر کسی درد و غم های عمیق در دل های شان برای گفتن دارند و هر کدام به نحوی درد بزرگی از این روز های ما است که همه یک به یک گفتنی و شنیدنی است.

مرگ روح

در کودکی هایم شنیده بودم هنگامی که روح از بدن خارج می شود، آن گاه افراد می میرند. ولی اکنون بر عکس جسم های را می بینم که نفس می کشند، زنده هستند ولی با روح مرده بی که دیگر هوایی برای زنده ماندن ندارند. و چه خسته افرادی که در پی دنیای اند که محکوم شان می کنند به جرم این که از درد های خود و مردم واژه ها ساختند و آواز گلوی بسته ای مردم شدند.

ولی اکنون در قید جاهلان محکوم به مرگ روح شان شده اند. ۱۵ اگست تلخ ترین روز تاریخ، لحظه ای که همه در پی فرار بودند تا مبادا نابود شوند. صحنه ای غم انگیزی که شاعران، نویسندگان، هنرمندان، گویندگان رسانه ها در پی رفتن و نجات جان شان هستند تا در قید این حاکمان جاهل نیفتند. در این میان چه دردناک بود روایت یکی از هنر مندان عزیز ما که می گفت :

لحظه ای که از پیشروی طالبان به نزدیکی پایتخت اطلاع یافتیم، آماده ای سفر شده برای ۱۵ اگست تکت کردیم. ولی غافلگیر ما کردند. و از آنچه تصورش را می کردیم سریع تر رسیدند، غوغای آمدن شان به کابل در مسیر میدان هوایی به گوش ما رسید. با شنیدن این سخن دست و پایم از حرکت افتاد، روحم از جسم جدا شد گویی دنیا با درخشش آفتاب برایم تاریک است .

در هنگام رفتن ولی مسیر مان طولانی تر شده، هر چه تلاش می کنم زود تر برسیم ولی سراسیمه گی و ازدحام که شهر را فرا گرفته بود مانع حرکت ما میشد. با آن همه بلاخره رسیدیم به مقصد میدان هوایی. اما آنچه از وضعیت میدان نمایان می شد راهی برای داخل شدن نداشتیم، با دشواری زیاد بلاخره خود را به ترمینل رساندیم. از ازدحامی که در آنجا ایجاد شده بود راهی برای پیش رفتن نمی دیدم. در هراس بودم از آنچه که بر سرم خواهد آمد و هر لحظه دنیایم تاریک تر میشد .

در لحظه تصور اینکه مرا پیدا کرده با گلوله از بین می‌برند روحیه ام را ضعیف تر از قبل می‌کرد، ولی راهی برای رسیدن به طیاره را پیدا نکردم. و این ترسناک‌ترین کابوسی بود که در بیداری دیده بودم ولی راه‌هایی از این کابوس را نمی‌دانستم.

ناچار تر از همیشه، وحشتی که در نزدیکی طیاره ایجاد شده بود دردی که بیانش سخت ولی برای دیگر جهانیان خنده آور بود قلبم را می‌فشرد. تصاویر که نشان می‌داد جوانان از بال‌های طیاره سقوط می‌کنند و به زمین می‌خورند، با سرعت در جهان پخش شد، و این روایتی از خنده‌دارترین درد دنیا است که نمایان‌گر تنها شدن ما در این جهان بود. ما که در این کائنات درخشان ولی در تاریکی مبهم گم شده ایم.

عده‌ای بر این واقعه دردناک خندیدند، عده‌ای هم گریستند و با ما غم‌شریکی کردند، ما اما نمی‌دانستیم بخندیم یا بگیریم.

جوانان که ثروت اساسی و نونهالان ثمر بخش برای آزادی‌فردای افغانستان بودند، ولی وحشت و ترسی که از حکومت بیست سال قبل طالبان تجربه‌اش را داشتیم، آنها را وادار کرد تا میان مرگ و زندگی در بند بودن، مرگ را انتخاب کنند.

مثال آن جوانان قهرمانی است که عضو تیم ملی فوتبال نوجوانان افغانستان بود، و از راه ورزش برای کشور مدال کسب کرده بود. اکنون دیگر راهی برای رهایی از این وضعیت نداشت. مانند او جوانان دیگری که همه به نحو در جامعه برای پیشرفت کشور شان فعالیت داشتند. با دل‌لبریز از هراس و وسوسه دنیای ابدی را بر زنده بودن زیر سلطه ظالمان ترجیح دادند.

جهان و جهانیان این حادثه را سادگی و نفهم بودن جوانان دانستند و در دنیایی که همه مردم برای‌های‌شان می‌خندند، اینبار بر روی درد‌های ما خندیدند. ولی هیچ‌کسی درک نکرد که جوانان را سادگی نه بلکه مجبوریت و تجربه تلخ از وحشتی بود که در هیچ‌جای جهان کسی تجربه‌اش را نداشت وادار به چنین کار کرد.

جوانان ما از ناامیدی از روی مجبوریت و ناچاری به بال‌طیاره‌ها اویزان شدند. به امید اینکه از این وحشت‌رهایی یابند، یا زندگی در آسایش و بدور از جنگ و یا هم مرگی که بهتر از زنده ماندن در دنیای سرپا وحشت است.

لحظه‌ای سخت و درد آوری بود مرگ جوانان ما. همینگونه همه به نحوی برای رسیدن به طیاره تلاش می‌کردند و ما هم تلاش کردیم ولی سودی نداشت. ازدحام به حدی بود که امیدی برای رسیدن به طیاره را نداشتیم تا اینکه شب

شد و ناچار با تاریک شدن هوا به خانه ای یکی از نزدیکان ما رفتیم. ولی واهمه ای رسیدن آنها به در خانه و کشتن من خواب را از چشمانم دزدیده بود. انگار دنیا در پیش چشمم زیر و رو شده و لحظه لحظه نابودم می کرد. امید اینکه بتوانیم زنده از اینجا بیرون شویم اندک بود. یک شب همانند هزار شب طولانی بلاخره گذشت .

صبح شد ولی متفاوت تر از روزهای قبل صبح تاریک، دیگر آفتاب درخشش نداشت و معنای از درخشان بودن را افاده نمی کرد. با هزاران هراسی که داشتم از خانه بیرون شده دوباره به نیت میدان هوایی به مسیر مان ادامه دادیم ولی هر لحظه ای که به این گروه نزدیک می شدیم قلبم از تپش می ایستاد و روحم از جسمم جدا می شد. دیگر نفسی در سینه ام نمانده بود. و دست روزگار گلویم را خفه می کرد .

رسیدیم به آخرین ایست بازرسی که در نزدیکی میدان بود. برای توقف موثر اشاره کردند. آنگاه تصور کردم دیگر تمام شد، به جرم آواز خوان بودنم مرا به دار خواهد آویختند. چشمانم را بستم ولی وحشتی بزرگی در تاریکی ذهنم ایجاد شد، به یاد مرگ کمیدین قندهاری به نام خاشه افتادم، که چند روز قبل به شاخه ای درختی آویزانم کردند و به جرم خندیدن و خنداندن نامردانه نابودش کردند، هراسم چند برابر روزگارم تاریک تر می شد. من نه می توانستم چشمانم را ببندم و نه به این وحشیان نگاهی کرده می توانستم .

سزای لبخند

دیگر نهالی جوانه نخواهد زد. هیچ درختی همچون سرو قد راست نخواهد کرد. شاخه ها خشکیده و برگ ها ریخته، ریشه درختان خواهد پوسید. کمر درختان بی هیچ تبری خواهد شکست؛ آنگاه که انسانی را به جرم خندیدن و خنداندن به بدرختی به دار می آویزند

مگر این چه جرمی بود؟ آیا قصاص خون های کودکان رهرو دانش گرفته شده بود؟ آیا تمام مجرمین به سزای اعمال شان رسیدند؟ که تنها و تنها مظلومی مانده بود که برای دل های غمگین شادی می بخشید و برای لب های چیده شده از اشک لبخند .

ظالمانی که وحشت می آفرینند، خون میریزند و از اشک ریختن مظلومان شادی میکنند مگر محال است از مردم دلیل خوشی شان را بگیرند؟ مگر از ایشان بعید است که اینگونه ظالمانه پدری را از مقابل چشم فرزندان برابند و به ستم کارانه ترین شکل ممکن فرزند را در حسرت آخرین بار به آغوش کشیدن پدر بگذارند و وحشیانه پدر را به درخت به دار بیاویزند؟ جرم او این بود که به لب های مردم که از چشم های شان اشک جاری بود لبخند هدیه میکرد

و لحظه ای آنها را شاد می ساخت. چه ظالمانه او را کشتند ولی چه مظلومانه لبخند زد حتی در لحظه ای مرگ شاهد خندیدن اش بودیم .

وای بر حال مان که شادی را از قلب ما و لبخند را از لبان ما گرفتند. و اکنون در پی سرنوشتی مانده ایم که نمی دانیم آخرش به کجا خواهد کشید؟ این واژه ها در کابوس روحم بیشتر شده و ذهنم را خرد می کرد. دیگر نمی توانستم تحمل کنم و کم کم نابود شده از بین میرفتم و از اینکه چه تاریخی را برایم رقم خواهند زد تصورم قلم را تکه، تکه می کرد .

ولی در میان این همه غوغا فرشته ای آسمانی همچون نور خداوندی به کمک ما رسید لحظه ای که دانست در درون موتر من هستم طالبان را صدا زده آنها را درگیر مساله ای دیگری ساخت، راه ما برای رد شدن از ایست بازرسی باز شد .

هزاران بار شکر گذار خدایم هستم که ما را از بند ظالمان نجات داد و توانستیم زنده از آنجا به میدان برسیم و در پیاره ای نشسته کابل را به مقصد قطر ترک بگوییم .

این دردناک ترین لحظه ای بود که در زندگی ام اتفاق افتاد و منجر به مرگ روحم شد. چه سخت بود لحظه ای که مجبور بودم از کشور خود فراری شوم. هیچ گاهی فراموش نخواهم کرد وحشتی که کشور ما را نابود می کرد.

آن گونه با هراس از مرگ ظالمانه ای که انتظار مرا می کشید، با خاکم وداع کردم که با هیچ واژه ای این درد را نمی توانم بیان کنم و این تلخ ترین خدا حافظی در زندگیم بود ...

واقعا، چه تلخ روایتی بود رفتن این عزیزی که از هراس مرگ ظالمانه پا به فرار از وطن گذاشت. ولی این قصه با یک داستان خلاصه نشد و قصه ای دیگری از دل دردمند ها برخاسته و برای شرح بیشتر این رنج ها بیان شده است .

هویت بی نشان

در میان این همه غلطیدن ها و افتیدن ها در این وادی سرد؛ آنانی را که به یاد فراموشی سپرده ایم و از خاطرمان پاک شده اند که معصوم به دنیا آمدند و مظلومانه زیستند. چه حیف است برای ما که با نام مسلمان و پیرو اسلام هستیم ولی چی بی عاطفه مردمی بوده ایم .

مردم سِکِ افغانستان هم خواهران و برادران ما بودند. ولی هیچ گاهی به نام هموطن احوال شان را نپر سیدیم. یک بار هم در دست کودک شان عیدانه نداده دل شان را خوش نساختیم. وقتی به دیگران بذل و بخشش می کردیم، حتی لقمه نانی برای شان نپختیم و کاسه همسایه گی نکردیم. برایشان هدیه خریده از خود نخواندیم شان. در شادی های ما دعوت شان نکردیم و غم شریک خود نساختیم. حتی در غم شان همدرد دل آواره ای شان نشدیم .

با آنها به گونه ای سرکردیم که هیچ گاهی تصور نکنند افغان هستند. و با آنکه تذکره ای افغانی داشتند از خود رانده بودیم شان و یک بار هم به یاد نمی آورم که به یکی از آنها هموطن خطاب کرده عضو خانواده ای خود بدانیم. ولی بد تر از همیشه با آمدن طالبان و در خطر افتادن هویت شان سخت تر و سنگین تر شده بود. طالبانی که به هیچ وجه آنان را از خاک افغانستان نمی دانند و به اینکه از دین طالبان پیروی نمی کنند محکوم به مرگ اند. در این حال این همه تحولات ناآگاهانه ای تاریخ برای شان وحشت بار بود .

در لحظه ای که تصور نمی کردند طالبان آمد و غافلگیر شان ساخت. نمی دانستند به کجا بروند. و به کدام خانه ای پناه ببرند. در حالی که اینجا را خانه ای اصلی خود شان تصور کرده بودند. و خاکش را به بزرگی مادر خطاب می کردند. چگونه همه دار و نداری را که در این همه سالیان متمادی با هزاران مشکلات ساخته اند را رها کرده زندگی را از نو شروع کنند .

مگر؛ ناچارند و اکنون بی نشان گشته دیگر اینجا جایی برای زیستن ندارند. هندوستان برای کمک به آنان طیاره ای فرستاد تا همه را به آنجا انتقال بدهد و بلاخره همه رفتند.

ولی پس از رفتن شان هنر کلی "هنریار" سیاست مدار جوان این قوم با یکی از برنامه های تلویزیونی مصاحبه ای داشت و برای شرح حال خودش و مردمش جملاتی رد و بدل می کرد. و در این میان هرگز فراموشم نمی شود اشک حسرتی که از فراق کشورش ریخت؛ در نگاه هایش عشق وطن و از اشک هایش صداقت به خاکش به صراحت بیان می شد. چه سخت است روزگار که دیگر هویت در خاکت نا آشنا باشد و اینگونه بینوا در پی نوایی بگردی .

همچون این روایت های زیادی از دل دردمند های که از هراس مردن اینگونه تلخ با کشور شان وداع گفتند وجود دارد. در واقع همه ای ساکنان این وادی از هراس آمدن این ظالمان محکوم به مرگ شدند. و تنها آنهای که موفق به فرار از وطن شدند آسیب پذیر نبودند بلکه برای صد ها عزیز دیگر که دردی در دل های شان ناگفته مانده است نیز تنگ ترین و تاریک ترین روزگار بود .

آن روزگاری که آزادی ما را در بند و اسارت خود گرفته و بیرق سه رنگ ما را از اهتزاز باز ماندند.

استقلال در بند ظالمان

تلخ تر از همیشه باز هم صبح شد. و این چهارمین روز تاریک تاریخ ما است. این روز های ما ان چنان لبریز دلهره های وحشت بار شده است که دیگر تاب و توان شنیدن اخبار را نداریم. باز هم با کنجکاو و قلب لبریز از درد و آشفته حالی برخاستم و در صفحات مجازی در پی رویداد های جدید تر بودم؛ تا اینکه با پستی از یک دوستم که یک صد و دومین سال آزادی را، با نوای در بند شده مبارک باد گفته بود برخورددم .

با آنکه بغض گلویم را خفه می کرد و اشک از چشمانم جاری بود به یاد سال های قبل افتادم که با خوشی از این روز تجلیل می کردیم. نفس آزاد گرفته در این شب با خانواده به بیرون می رفتیم و هوای دلنشین آزادی را تنفس کرده و نوای شیرین استقلال در گوش های خسته ای ما طنین می انداخت. هر چند با هزاران دلواپسی و وسوسه ها، اما به امید فردای بهتر دل خوش همین آزادی ظاهری بودیم. ولی اکنون که همه به خاک یکسان شده و همچون اسیر در خانه های ما در بند هستیم. با همین یاس روزگار و اشک های مدام جاری و دل دردمندم رفته، رفته به ویدیوی سر خوردم که اصلاً نمی دانم برای شرح بغض ام چگونه واژه ها را یک به یک جا به جا کنم، تا بیان گر درد دلم از تماشای این ویدیو باشد .

آن گاه که پسر جوانی، در سال روز استرداد استقلال کشور، بیرق زیبا و سه رنگ کشور ما را روی شانه هایش انداخته است و با دلخوشی به سر بایسکل غرق دنیای رویایی اش روانه است. ولی حاکمان ظالمی که فقط چهار روز از قدرت یافتن شان شده است در مقابل بایسکل این پسر بچه ای جوان موتر را ایستاد کرده از موتر پایین شده و بیرق را از روی شانه هایش با خشونت می گیرد و به زیر پا می اندازد. و به زشت ترین شکل این پسر مظلوم را با مشت و لگد می کوبد .

چه حیف شد روزگار ما و چقدر متین است این بیرق سه رنگ ما، که نماد از وحدت، همدلی، و همبستگی ملت ما است ولی اکنون اینگونه پارچه، پارچه اش کردند. واقعا دلم برای رنگ های بیرق کشورم تنگ شده است. و در این لحظه به یاد عکسی افتادم که در اولین روز آمدن طالبان بیرق زیبای کشور ما را از بالای بام محوطه چار چنار ارگ ریاست جمهوری به زمین انداختند و از اهتزاز باز ماند. و این لحظه های نابود شدن ما چه دردناک است .

با خودم در عالم رویا هایم قصه های داشتم؛ دغدغه ها ذهنم را مغشوش ساخته بود. بی نبض و بی حرکت در این روزگار مبهم به سرنوشتی که می دانیم نابودی در نابودی است فکر می کنم. و هر لحظه گذشته ای دردمند ولی دلخوشی های اندک به یادم می آید. و ذهنم را این روز که در آن نفس می کشم مختل ساخته است. نمی دانم به یک باره چرا همه و همه را از دست دادیم و نام ما از روی صفحه ای روزگار رنگ سیاه به خود گرفت .

ناراحتی این روز را از خاطر فراموش نکرده بودم و هنوز اشک حسرت روزگار از حلقه ای چشمانم پاک نشده بود، که واقعه ای دردناک تری قلبم را تکه پاره کرد. واقعه ای که تصدیق کننده ای پاک شدن نام ما از صفحه ای جهان است .

گم نامم

در این هیاهوی هولناک، در این جهان مملو از کشور های آزاد اما من در بندم، در بند خرافات ظالمان، اسیر در زندان به نام قدرت، قدرتی که جز تباهی ما چیزی برای ما نساخت. قدرت که همه چیز را از ما گرفت و بی شهر و بی آشیانه در این کاروان سرای بنام میهن هستیم .

آن وطنی که دیگر نامش از هویت ما ربوده شد، وطنی که حتی نمیتوانیم در قهرمانی های ما بیرق اش را به اهتزاز در آوریم. دیگر قهرمان شدن های ما را فریاد نخواهیم زد و ناچاریم خاموشانه اشک بریزیم، چون دیگر هویت برای قهرمانی نداریم، اصلا نشاید که قهرمان بمانیم آنگاه که هویت ما زیر و زبر شده و بیرق ما از روی شانه های ما به زمین انداخته شد دیگر همت قهرمان بودن را نداریم .

در این جهان بزرگ که نامی نداریم و گمنامیم، دیگر چه نیاز به برد مان؟ در حالی که جوان مبارزی که برای مسابقه ای رزمی آمادگی گرفته بود و در خارج از کشور به صحنه ای نبرد حاضر شد تا در این روزگار غم انگیز شاید دلیلی برای خوشی عزیزانش بشود ولی همین که با بیرق سه رنگ کشور به میدان حاضر شد به زشت ترین شکل برای اینکه افغانستان را هیچ کشوری به رسمیت نمی شناسد بیرق را از روی شانه هایش دور انداخته مانع اهتزاز بیرق ما در این جمع شدند .

افسوس! خاکی که تا امروز به نام مقدس مادر خطابش می کردیم ولی اینگونه اعتبارش را از ما گرفتند. دیگر در هیچ جای جهان رسمیتی نداریم و گمنامیم .

همه قدرت گفتند و جنگیدند اما ما که بی طرف بودیم باختیم، همه دار و ندار ما را هویت، استقلال حتی آشیانه ای ما را اکنون دیگر هیچ در هیچ شده نابودیم. هویت ما را دزدیدند، خاک ما را به فنا دادند. آواره و بیچاره مانده ایم نه راهی برای رفتن داریم و نه دلیلی برای ماندن، در شهری که بیگانه ایم در خانه ای که دیگر به نام ما نیست ماندن چه سود؟

دیگر جایی برای بودن و کاشانه‌ای برای زیستن نداریم. مانده ایم پا در هوا در پی زندگی که نمیدانم سرنوشت آن را کجا خواهد کشانند؟ نه دیگر جایی برای زیستن داریم و نه هوایی برای نفس کشیدن. در این گوشه‌ای زمین تنها شده می‌میریم.

فریب دل انگیز

افغانستان به عنوان قسمتی از جهان و یک عضوی که در زنجیره ای این زمین وابسته است، همه در کنار هم، همه دوا برای درد یک دیگر است .

ولی این کشور همانند عضو بیمار در جامعه درگیر ویروس های ظالمان شده است و در بند حوادث روزگار غرق دریای وحشت آلودی شده رو به نابودی است. اکنون نیازمند کمک از اعضای دیگر جهان برای مداوای دردش است. اما چه تاسف بار است که همه او را به حال خود در تاریکی مطلق تنها گذاشتند. حتی آن جهانی که وعده ای ماندن داده بود اکنون پیمانش را فراموش کرده به دنیای راز آلود خود غرق است .

چه اندوهی و چه شرمساری برای این جهان که امروز اندک اندک واژه های شعر سعدی شیرازی جایگاهش را در جهان کمرنگ می سازد و دیگر کسی دوا ی درد کسی نیست. آنچنانی که سروده است .

بنی آدم اعضای یک دیگرند

که در افرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دیگر عضو ها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

اما اکنون همه به دنبال جهان درون خود شان هستند. همه از محنت و درد این شهر بی غم و در پی سود و زیان شخصی خود و درگیر آرامش وجودی خود شدند. حتی روزی که به عنوان همکاری های بشر دوستانه وارد میدان شدند، برای منفعت خودی خود شان تلاش کردند و با آن همه قدرت بدون دستاوردی از صحنه ای نبرد خارج شدند .

ناتو که به عنوان قدرتمند ترین نیروی نظامی در جهان هزاران سرباز نظامی به این کشور فرستاد، و ده ها نوع تجهیزات نظامی به همراهش برای مبارزه در کنار مبارزان افغان جا گرفتند و سالیان متمادی در پی شکست گروهی که عمر شان را در کوه و دشت سپری کرده بودند؛ آبی برای نوشیدن و نانی برای خوردن نداشتند، در سردی های سوزان زمستانی که برف می بارید، روی سنگ های کوه و خار های بیابان می خوابیدند ولی این مبارزه با قربانی هزاران سرباز بی نتیجه ماند و خاتمه یافت. راه شان را گرفته رفتند .

سوالم این است که ناتو با توانایی و قدرت تمام و آن همه تجهیزات پیشرفته ای که گروه طالبان هیچ گاهی در طول زندگی شان ندیده بودند چگونه به شکست مواجه شدند؟

یاهم آمریکا بیست سال تلاش کرد. با این همه قدرت که نامش برای جهان هایل است چه برسد برای مقابله با آن؟ اما بیست سال قبل برای شکست گروه کوچکی به نام طالبان آمدند، و با شادی از فتح و به دست آوردن حکومت از سلطه طالبان دوباره پس از بیست سال مبارزه به همان گروهی که هیچ نداشتند و یک گروه چند هزار نفری بودند، میدان مبارزه را باختند و همه را رها کرده رفتند. این ننگین ترین شکست در تاریخ قدرتمند ترین کشور همچون آمریکا خواهد بود .

ولی این سوال دوباره در قبال امریکا ذهنم را مغشوش می کند. آمریکا با این همه قدرت و توانایی های لازم چگونه در مقابل گروهی کوچکی باخت را پذیرفت؟

یا هم با بیان سیاست های روسیه و چین که در واژه های سیاسی شان حرف از قدرت و قدرتمند بودن میزنند و نظام جهان را به نفع خود چند قطبی خطاب می کنند و برای نمایش قدرت شان در سیاست های جهان دست اول را بلند می کنند و اکنون در قاره ای خودشان کشور تقریباً همجوار، قلب قاره ای شان اسیر اسارت ها گشته است و در بند ظالمان قرار گرفته است. ولی خاموش نشسته نه صدای برای حق ما شدند و نه دوا برای درد ما .

این ها که همه اصرار برای رفتن آمریکا از آسیا را داشتند تا قدرت واقعی خود را در جهان آسیا به نمایش بکشند و قدرت آمریکا را زیر سوال ببرند ولی با رفتن آمریکا این قدرت واقعی که سخن اش دروغ محض بود به چالش کشیده شد. دیگر قدرتی که آنان به زبان می آوردند و این همه سال به آسیا امید بخشیده بودند وجود ندارد .

ما تماشاگر شان بودیم و دیدیم که هیچ کاری نکردند. نه به نام نمایش قدرت شان و نه به همکاری به عنوان بشر دوستی، همه در خاموشی فقط نظاره گر نابودی مان هستند. مثل این که ترکیه همه حرفش از همکاری بود و قول دوستی داده بود ولی از زمان شنیدن خبر تسلط طالبان بر حکومت افغانستان، در جنگ آتشین جوانان مظلوم افغان که در ترکیه بودند را از راه زمین به افغانستان باز پس فرستاد. کشوری که حرفش از اسلامیت و نوایش مسلمانیت بود، آقای اردوغان که در بیانیه هایش گفت آغوش ترکیه برای مسلمانان باز است. و برای اتباع کشور های اسیر جنگ پناه می دهیم. و آغوشش را باز کرده فریاد مسلمان دوستی و اسلام پروری سر می داد. ما هم از همکاری هایش مطمئن بودیم و اعتماد کامل داشتیم. چون وعده هایش بوی انسانیت میداد. ولی اکنون می دانم حرف جز دروغ محض نبود .

مانند این کشور ها سازمان ملل متحد که حرف اولش حقوق بشر دوستانه و بشر دوستی است و نظاره گر تمام جهان در این مساله است. چرا توجهی به افغانستان نکرد؛ با تمام بزرگی این سازمان و همه اعضای متحد اش که هر یک کشور های قدرتمند و در همه حال مجهز و آماده بر مداخلات بشر دوستانه هستند. چگونه توانستند چشم شان را بر روی این کشور و بشر اش ببندند. سازمان ملل متحد که هنوز پیرو لیبرال دموکراسی است "این مکتب تاکید بر مداخلات بشر دوستانه برای حفظ کرامت انسانی و بشری دارد" به کدامین دلیل مداخلات خود را آغاز نمی کنند و این خود که سبب نقض اصول این مکتب و تضعیف قدرت این سازمان می شود، پس نقد بزرگی برای این دیدگاه و پیروانش خواهد بود .

با این حال هر گاه حرفی از افغانستان می شود تمام طرح این سازمان به رسمیت نشناختن این حکومت است. نمی دانم که این عمل شان چه دردی را دوا می کند؟ ولی در کم این است که این طرح مستحکمی برای همکاری با ما نیست .

به همین منوال از فرار غنی و خیانت های او چشم پوشی کرده چرا حرفی به میان نمی آورند؟ به کدامین دلیل برایش اجازه آزاد بودن و مستقل زیستن را می دهند؟ محکمه بین الملل، داد گاه عدالت کجاست؟ چرا با این خیانت که در حق یک ملت بزرگ مرتکب شده او را مجازات نمی کنند؟ چرا پاسخ خون های ریخته شده و انسان های از بین

رفته‌ای که عامل اصلی اش غنی است را نمی‌پرسد؟ چرا برای شخصی که در جهان به سبب خیانت هایش جایی ندارد اجازه آرام زیستن می‌دهند؟

پاسخ این همه چرا، چگونه، چی‌ها این است که در حقیقت تمام سخنان بشر دوستانه و مهر‌آمیز، دست‌های آشنایی از سوی این جهان و جهانیان دروغ محض بیش نیست.

این همه قدرت‌مندان جهان با تجهیزات و سربازان کافی ولی در مقابل گروه کوچکی که در مقابل‌شان همچون مورچه‌ای بیش نیست، شکست خوردند. ولی در اصل اینگونه است که آنها مبارزه نکردند. در حقیقت در میدان نبرد نخواستند بجنگند. در همه سال‌های که به نام جنگ هزاران افغان مظلوم و بیچاره شهید شد و این قدرتمندان نمایش که از جنگیدن داشتند. همه دروغ محض بود. و گرنه به هر شکل ممکن این کشور‌های قدرتمند و این همه سازمان‌های قوتمند می‌توانستند این گروه را ریشه‌کن کرده نابود کنند. و یا بدون جنگیدن با استفاده از زور بر آنها خواست‌های مردم افغانستان را برایشان تحمیل کنند. در این همه مدت این گونه قربانی هم نمی‌دادیم. ولی حیف برای ما وعده‌ای شیرین دادند تا به خواب برویم، آنگاه که بیدار شدیم آب به گلوی ما رسیده بود و آن وعده‌ها جز فریب‌دل‌انگیز چیزی بیش نبود.

بینوا

هر لحظه با دیدن وضع کنونی افغانستان و مردم بیچاره افغانستان، به یاد شعری می افتم که در زمان کودکی هایم در یک مجله خوانده بودم، داستان امروز ما هم مطابقت زیادی با این شعر دارد .

دی از رهی گذشتم و دیدم به گوشه ایی

خلقی ستاده اند و هیاهو به پا بود

گفتم این تجمع و غوغا برای چیست؟

گفتند بهر مردن پیر گدا بود

گفتم چی نام دارد و فرزند کیست او؟

گفتند بینوا پسر بینوا بود

اشکم به دیده امد و گفتم شناختم

این بینوا برادر بی چیز ما بود

(شاعر؟)

به اساس این سروده می خواهم داستان این روزگار کشورم را چنین وضاحت بدهم.

روزی از روزگاری کشور بزرگی به نام افغانستان در بند شد. روحش را نابود کردند و قلبش را از تپش انداختند. دیگر نفسی در سینه اش باقی نماند. آرامش همیشگی مبدل به هیاهوی هول آسا گشت. همه هایل از مرگ ابدی این کشور بزرگ شده اند .

شهری که تاریخ پنج هزار ساله اش، شجاعت و دلیری مردم این سرزمین را به رخ جهان می کشید. ولی اکنون از پا در آمده است و دیگر نشانه ای از آن همه قدرت و شجاعت برای این خاک قابل دید نیست. همه رفتند و تنهایش گذاشتند. حتی آنهای که حرف از دو ست بودن و در کنار هم ماندن می زدند. حتی شهروندان خودش که همچون فرزندان در دامانش بزرگ شده بودند، او را ترک کردند. چه سخت است وقتی که او دردمند است کسی در کنارش نیست.

همچون بینوای که در گوشه ای جاده می میرد ولی احدی او را از جایش بلند نمی کند. همه رهگذرند و رد میشوند. نه کسی را دارد تا برایش نماز جنازه بخواند و نه عزیزی که برایش قبری بسازد و برایش دعای آمرزش بخواند. این کشور نیز مانند بینوا در سراسر جهان به کناره ای زمین در تنهایی مطلق کم، کم نابود می شود. نه عزیزی دارد که برایش بجنگد و نه غمخواری که همدردش شود.

افسوس که ما آوارگان این کشور بینوا هستیم و این همه تنهایی و در به دری را تجربه می کنیم. نه کسی داریم تا درد ما را دوا کند و نه دولتی که به فریاد ما پاسخ بدهد. همه آواره در پی زندگی، همه بینوا و رو به نابودی شده ایم. ما بینوایان شهروندان این کشور بینوا هستیم.

و این جهانی که نظاره گر نابودی ما است چه جفای بزرگی در حق ما کردند و با دروغ محض شان ما را دل خوش روزگار شیرین ساختند و در اخیر اینگونه تنهای ما گذاشتند و همه در پی آرامش خود رفتند.

ولی چه اسرار آمیز معجزه ای است که از دل تاریخ روزگار ما برآمده و در تقویم ما تاریخ جدیدی را رقم می زند. در میان این تاریکی خورشیدی طلوع می کند از فراز کوه های هندو کش امید می شود در دل این همه ناامیدی ها؛ تا نوای بشود بر این شهر بینوا و بر زخم ناسور قلب های ما درمان شود.

امید در پس ناامیدی ها

همه محبوس در گرو سرنوشت، یکی به دنبال راهی برای فرار، دیگری در انتظار برای یک لقمه نان. لحظه ای که دیگر امیدی نیست و همه سراسیمه شده اند. غوغای وحشت باری شهر را فرا گرفته، لحظه ای که دیگر امیدی برای زیستن نداریم. همه در هراس برای آینده ای شان هستند و طالبان پیشروی کرده کشور را تحت تسلط خود قرار داده اند و دست روزگار نوای ما را در گلوی ما خفه کرده است. ولی چه زیبا لحظه ای امید بخش؛ جوانی همچون گوهر نایاب از دل کوه های هندوکش سوار بر اسب زیبا با شکوه رهبرانه قد علم کرد و چون ریشه درخشان خورشید بر تاریکی مبهم و ناامیدی های ما تابید .

جوانی با قلب لبریز از مهر وطن؛ صدایش نوای آزادی، چشمانش نگاهی از شجاعت و دلیری رو شنایی بخش امید زندگی ما شد. و نقطه ای روشنی را بر نقشه کشور ما نمایان ساخت. امید دوباره روح ما را لمس کرد. او به مبارزه آغاز کرد و صدای شد برای آزادی ما، در لحظه ای که ناامیدی کم کم نابود ما کرده بود برخاست و برای قلب های ما تپش و بر جسم ما روح شده، و برای کشور ما تاریخ جدیدی را رقم زد .

مبارزه و ایستادگی احمد مسعود زیبا ترین نقطه ای تاریخ ما است. و اکنون تاریخ شجاعت پنج هزار ساله این کشور باور ما میشود. او نمادی از شجاعت دلیر مردان افغانستان است. او همچون فرشته ای آسمانی، وجودش ذره ای از وجود خدا بر روی زمین است. به دنیا آمد تا برای دل های دردمند دوا، بر ناامید ها امید، بر تاریکی ها روشنایی باشد و به گلوی خسته ای ما صدای شد به بلندای آزادی

او هیچ گاه تسلیم نخواهد شد، قهرمانانه و شجاعانه پیروز خواهد شد .

جاسوس

مبارزین جبهه مقاومت در کنار رهبر صادق و دلیر شان همچون موج خروشان ابحار و راز دل اقیانوس ها و بلندی کوه ها قد برافراشته و در مقابل دشمن سینه چاک کردند ولی دست دشمن خشکیده توان دریدن سینه ای این صادق مردان کشور را نداشت. از هر گوشه و کنار جوانان شجاع و دلیر خانه و کاشانه ای خود را، بستر راحت خواب و سفره ای هموار دور همی خانواده های شان را ترک کردند و مقاومت گرانه با نوای احمد مسعود رهبر جوان ما یکی شدند. و سر به سنگر افروختند .

چه زیباست که این همه عزیزان ما در این تاریکی مطلق نقطه ای را در نقشه ای این کشور روشن ساختند. هر چند کوچک ولی خیلی با عظمت است این رو شنایی؛ همچون ستارگان که برای ما رو شنایی اش همانند نقطه ای معلوم می شود، و تصور می کنیم که کوچک است اما در واقع به مراتب بزرگتر و درخشان تر از دیگر سیارات هستند و روشنایی بخش کائنات شده اند .

همین گونه نبض پنجشیر تند تند می تپد و با تمام وجود در تلاش است تا در تمام نقشه این کشور ریشه کند. هر روز شنیدن پیروزی جبهه مقاومت، تضعیف طالبان، مبدل گشتن پنجشیر به گورستان طالبان و به اسارت رفتن تعداد زیادی طالبان خوشایند بود. با آنکه طالبان قبل از آغاز جنگ آب و نان و حتی لین ارتباطی تلفون ها را قطع کرده بودند. تا کسی آنها را یاری نتواند. ولی با شکم گر سینه قوتمندانه جنگیدند. و خبر های خوشی را طنین انداز گوش های ما ساخته، روحیه طالبان را کم کم نابود می کرد .

اینجا همه برای پیروزی احمد جوان دست به دعا بلند کرده و برای پیروزی قهرمانان از پروردگار مدد می طلبند. ولی این دشمنان دو رو و خائین به دلیل اینکه کسی به جبهه مقاومت تماس گرفته نمی توانست و معلومات دقیق نداشتند، شایعات دروغین پخش کرده در تلاش این شدند که ملت بیچاره روحیه ای خود را از دست بدهد و امیدی که مبارزین بر قلب های ما زنده کرده است دوباره به هم بریزد. و دیگر ولایت های که هم صدا با پنجشیر به مبارزه برخاسته است ناامید شده از مبارزه دست بردارند .

شایعه پراگنی کردند که احمد مسعود و جبهه مقاومت شکست خورده ولایت پنجشیر در تسلط طالبان در آمد. چه خبر بدی بود که در آغاز صبح اشک چشمان ما را جاری ساخت و ناراحتی، روح ما را خسته تر می ساخت. ولی در میان این لحظه ها دیری نگذشته بود که احمد مسعود با صدای زیبا و مملو از راستی ها به همه ملت اطمینان داد که طالبان به شکست مواجه شده است ، ویدیو های از واقعیت جنگ با طالبان در پنجشیر را به نشر رساند. و گفت این فقط توطئه دشمن برای تضعیف روحیه ای ما است .

دوباره نفس به سینه ها بازگشت و امید ما زنده شد. همه در دعا برای مددگاری پروردگار با این گروه جوان و مبارز برخاسته اند و مدام طلب کمک می کنند. طالبان از این که راه خود را گم کرده بودند و با سیاست های فریبنده ای شان نتوانستند هیچ یکی را به دام خود بیندازد، در پی پلان قوی تری گشتند تا دام های مستحکم و رهبرانه ای که احمد مسعود برای شکست شان ریخته است را به هم بریزند.

این پلان چیزی نبود جز اینکه جاسوسی را به نام فداکار و مبارز در میان گروه جبهه مقاومت در کنار رهبر جوان ما احمد مسعود جا دادند. این بود که این ناجوان، نامرد و خائین ملی با طالبان یک دست شده و از دام های که آقای احمد مسعود طرح ریزی کرده بود به طالبان خبر داد. این سبب شد کم کم طالبان دام ها را دفع کرده به پیش بروند. و با این وضع جبهه مقاومت قربانیان زیادی در جنگ داد. و منجر به پیشروی طالبان شد .

ولی این عمل طالبان جبهه مقاومت را وادار به عقب نشینی نکرد. و هرگز هم این گروه توانمند به عقب نخواهند رفت. این بار محتاط تر و قوی تر از همیشه وارد صحنه شده انشاالله که طالبان را تنها در پنجشیر نه بلکه در تمام افغانستان به شکست مواجه کرده ستاره ای کوچک درخشان را مبدل به آفتاب، مهتاب، سیارات و کائنات درخشان تر خواهد ساخت. و خون شهیدان که در این جنگ ها قربانی شدند بر زمین نخواهد ماند .

شهید حق

پس از امید دوباره در قلب های ما؛ اولین خبری که همه را شوکه کرد و ناراحت ساخت، خبر مرگ فهیم دشتی پسر خاله ای احمد مسعود و سخنگوی جبهه مقاومت بود. این واقعه همه را سوگ و وار ساخت. این ضایعه بزرگی برای جبهه مقاومت و ملت افغانستان بود. و دردناک ترین شهادت که قلب همه را سوزاند. ولی با این همه درد ها، شهید حق در راه جهاد وطن و حفاظت از خاک همیشه بر حق می ماند و ماندگار خواهد بود. او هرگز نخواهد مُرد و همیشه نامش جاویدان سر زبان ها خواهد ماند. فهیم دشتی نماد صداقت، اخلاص، پاک دلی، قوتمندی، شجاعت و دلیری برای جوانان کشور در تاریخ و برای مردم دنیا بوده، الگوی پر توان برای همسان هایش است .

یکی پس از دیگر تعداد شهدا در میان این گروه بیشتر شد ولی همه آنها همانند فهیم دشتی الگو و قهرمانان جاویدان این سرزمین هستند. این ها نمادی از شجاعت و دلیر مردی تاریخ پنج هزار ساله ای ماست. اما در میان این همه عکس های که در صفحات مجازی از شهدای این راه رد و بدل می شد دلم برای جوان ترین مبارز که در راه جهاد برای دفاع از خاک خود با این گروه پیوسته بود تکه پاره شد. شهادت پسر بچه ای ۱۳ ساله ولی با قلب بزرگ پیامبرانه اش از یک سو با شهادتش زخم ناسوری بر دل های ما گذاشت و از سوی دیگر از بابت شجاعت و مردانگی اش شرف و غرور برای خاک ما بخشید. او بیشتر از همه زبان زد جهانیان خواهد شد، و حس غرور برای ابر مرد های روزگار ما در مقابل جهانیان خواهد شد، سر ما را بلند کرده و لحن ما را شیرین تر خواهد ساخت .

پنجشیر دره شیر دلان است؛ و این امروز در صحنه ای حقیقت به همه جهان ثابت شد. به حدی که ایران کشور همسایه و دوست ما برای استقبال از این ابر مردان خراسان زمین کوچه ای از محله ای خود را به نام پنجشیر مسمی کرد. و این زیباترین رویداد در دل این روزگار سرد ما است .

ولی در میان این همه بگو مگو ها؛ گفته ای که نوشتنش بار قلم را گران می کند و کاغد توان به دوش کشیدن این درد را نخواهد داشت. شهادت بزرگ مردی در پنجشیر، برادر آقای امر الله صالح؛ در هنگام که می جنگیدند و برای مقابله با دشمن هر لحظه بیشتر در تلاش بودند. ولی با دسیسه های خائنانه ای که توان پیشروی در پنجشیر را برای شان ایجاد کرد. همه گروه مقاومت از هم پاشیده شدند. هر کسی به هر طرفی پراکنده شدند و در پی مقابله بودند.

در این میان برادر آقای امرالله صالح که از او جدا شده بود. و می خواست به طرف کابل حرکت کرده؛ تا جویای احوال خانواده اش باشد و شاید تلاش می کرد به کابل آمده گروه کمکی به پنجشیر با خود ببرد. ولی در نیمه ای راه در دست طالبان افتاده، و این ظالمان به وحشیانه ترین شکل که دل شان می خواهد او را نابود می کنند. همین گونه هزاران مبارز جوان مرد و دلیر جبهه مقاومت را از بین برده و با جاسوسی و خیانت های شان پیشروی کردند .

به هر صورت برای شهدای ما بهشت برین را خواهانیم و خداوند آنها را بیامرزد و نام شان در تاریخ شجاعت ما با خط زرین نگاشته خواهد شد و به بازماندگان شهدا صبر جمیل خواهانیم. و برای مبارزین جبهه مقاومت پیروزی هر چه بیشتر و هر چه زود تر در سراسر کشور خواهانم. و مطمئن هستیم که روزی این دلیر مردان ما حماسه ای آزادی ما را خواهد خواند.

ولی در میان این جنگ و شور ها، مبارزات و ایستادگی ها. در کابل چی خبر است؟ کابل شهر پری های افسانه ایی است که زندگی این پری رویان در آن اکنون به کابوس مبدل شده و راه برون رفت از این کابوس دشوار است .

کابوس تمام نشدنی

قصه ای هولناکی در دل کابل و از قلب یکی از دختران جوان شهر که داستانش را چنین تعریف کرد؛

من از تاریکی در دل شب نمی هراسم. ترس من از این همه تاریکی در روشن ترین روز هاست. تاریکی که روشنایی ندارد و همه سراپا کابوس است. من اما مات و مبهوتم چگونه از عمق این همه کابوس به در آیم و برخیزم. منی که دیگر خانه ای خودم برایم امن نیست. در زیر سقف خانه ام یاس و ناامیدی روحم را میمیراند. در این شب تاریک گاه گاه به سقف خانه می نگرم و گاهی از پنجره ای اطاق به آسمان و ستارگان، اما چه تفاوتی میان این تماشا؟ آنگاه که سقف خانه و آسمان دنیا برایم همچون زندان تاریک است و مبدل به کابوس هولناک گشته است.

16 سالم است بیخبر از عالم و در دنیای نوجوانی هایم غرق در آرزوهای بلند و رویاهای زیبای زندگی. نمیدانم از کجا شد این کابوسی که شب و روزم را تاریک و مرا سرگردان ساخته، توان بودن در خانه ای خود در کنار خانواده ام را ندارم. من که از دنیای خودم به جهان بیرون توجه نکرده ام نمی دانم چه رسم و آیینی دارند و در این نوجوانی مرا اسیر خواسته های خود میسازند. به چه جرمی؟ این خواست خودم نیست و هنوز خیلی نوجوانم ولی با قدرت و زور که دارند می خواهند مرا به جبر به عقد خود در آورند. فامیلم برای ایشان جواب رد داده اند. ولی با نام قدرت مارا می ترسانند و مجبور مان ساختند از خانه ای که با هزاران رویا ساختم فرار کرده جایی پنهان شویم. خیالم دیگر راحت بود تصور اینکه از آفت و کابوس رهایی یافته ام شب راحت سر به بالشت گذاشته به تصور رویاهای آینده ام ادامه میدادم

ولی بیخبر از اینکه قدرت شان بیشتر شده و با اینکه همه حکومت از آن خود شان شده دوباره رد پایم را دریافته و با تهدیدهای متواتر در پی بدست آوردن من هستند. منی که هنوز در دنیای کودکی ام قدم میزنم و چیزی از این زندگی دشوار نمیدانم. رویا هایم را یک بار دیگر مبدل به کابوس هولناک ساخته و زندگی را در پنهان خانه ای روزگار ما برایم حرام کردند. باز هم از خانه فراری شده و مثل مجرم در خانه ای نزدیکان ما پنهان هستیم و اکنون آواره ام در پی زندگی و به دنبال سرنوشتی که نمی دانم آخرش به کجا خواهد رسید، مرگ پس از اسارت در

دست این جاهلان یا اینگونه در بند بودن؟ نمی دانم ولی با این حال من دیگر مرده ام، روح مرده ای که با جسم ناتوانش فقط می تواند فرار کند و یا در بند اسارت باشد .
وای بر حال ما که چه ناچاریم در پی نفس کشیدن...

آواره

در تاریکی مطلق اطاقی به سر می برم که در و دیوارش قصه های وحشت باری روزگار و آینده ای سیاه برایم حکایت می کند. و دنیا را همچون زندان تاریک برایم نمایش می دهند. در خیالاتم تصور می کنم بدبخت ترین انسان روی زمین من هستم، فقط و فقط ابر سیاه بر سر روشنایی های زندگی من سایه افکنده است. که ناگهان صدای خبرها در تلویزیون همسایه ی در به دیوار ما، از گوشه و کنار پنجره رخنه کرده به اطاق پیچید .

خبری که شنیدم از آوارگان ولایات بود، آنانی که خانه و کاشانه خود را در جنگ ها ترک کرده به کابل آمده اند. نه نانی برای خوردن دارند و نه سقفی برای زیستن. فقط دل های غم زده ای شان گویای حکایت های وحشت باری از خشونت های این ظالمان است .

کلکین اطاقم را باز کردم؛ هوا دلگیر بود گویا در آسمان هیچ آکسیجن نیست ولی با شنیدن قصه های دردناک زنی هوا تنگ تر شد. زنی که بغض گلویش را بسته کرده بود، ولی با فریاد و اشک حکایت دردناک اش را بیان می کرد. چه دردناک بود شنیدن آن داستان رنج بار مادری که از بدخشان مجبور به ترک خانه و آشیانه اش شده بود. او می گفت طالبان با تابوتی که در دست داشتند با زور به خانه ای شان وارد شده می خواستند دختر خانواده را با خود ببرند، پسر خانواده که در مقابل طالبان ایستاده بود تا مانع این کار شان شود، و را به گلوله بستند. دختر بی پناه را در تابوت انداخته با خود بردند. این خانم از ترس اینکه بالای بر سر دختران دیگر اش نیاید درد و داغ پسر و دخترش را به دوش دل درد مندش انداخته بدخشان، خانه و آشیانه اش را ترک کرده و به کابل فرار کرده بود، مثل او، مردم بیچاره زیادی از هراس درگیری جنگ، بردن دختر و بچه ای شان یا هم به جبر از سوی طالبان به ترک خانه های شان مجبور شده به کابل فرار کردند. در کابل از اینکه جای برای رفتن نداشتند ناچار به روی پارک ها و باغ ها، و سری خود را پهن کرده روی آن نشستند. نه فرشی، نه آب و نانی، نه سقفی، زندگی کوله بار سنگینی را بر روی شانه های این ملت گذاشته که توان حمل کردنش را ندارد .

ای کاش مشکلات به همین قدر خلاصه می شد. وحشیان که عمر شان را در کوه ها سپری کرده بودند. آنانی که در زندگی شان زن و دختری را ندیده بودند و زن های خودشان را در هفت لای چادر می پیچیدند، با مقابل شدن با چنین وضعیت که زنان و دختران را روی جاده ها دیدند. به وحشیانه ترین شکل بر تعداد دختران و زنان در پارک ها تجاوز کردند. ولی نه حکومتی که به نام امارت اسلامی و عدالت خواهی وارد این خاک شدند و نه جهان و جهانیان هیچ کسی داد خواه حق شان نشد و مجرمین را پیدا کرده مجازات نکردند. و یا هم جای امنی برای این آوارگان تخصیص ندادند. آنها را به حال خود شان رها کردند .

چقدر درد اور است این روزگار و چقدر سیاه است تاریخ این روزها، قصه های درد ناک که در تصور ما نمی گنجد. جزای جرمی را که مرتکب نشده ایم، برای ما می دهند، آواره و بی خانه در پی یک نفس کشیدن هستیم که آن را هم درون سینه های ما تنگ شده است.

بالاخره این آوارگی ها به جای کشید که روز بعد از آمدن طالبان سراسیمگی برای رفتن، ازدحام در میدان را بیشتر ساخت و بیشتر مردمی که بی خانه و آشیانه به روی سرک ها مانده بودند. در تلاش برای راه یابی به طیاره و رفتن و رهایی از این آفت بودند. به پشت در میدان هجوم بردند و ازدحام و دغدغه ها را بیشتر ساختند. در این حال بارها و بارها برای شان هشدار داده شد که از پشت در میدان دور شوید که خطر انتحار وجود دارد ولی کسی باور نکرد و هیچ یک مسیر خود را تغییر نداد. تا اینکه انفجار رخ داد و مردم غرق دریای خون باری گشته عزیزترین های شان را از دست دادند .

دریای خون بار کابل

وحشت همه جا را فرا گرفته بود. همه سراسیمه برای فرار، فرار از قید ظالمان و ستم کاران روزگار بیست سال قبل، تاریخ یک بار دیگر تکرار شد و همه جا را تاریکی فرا گرفت. همه از تجربه تلخ روزگاران گذشته در پی امیدی برای رهایی هستند. آن روزگار سیاه که نانی برای خوردن و جایی برای خوابیدن نبود. هر کسی عزیز خود را در مقابل چشمانش در اثر پرتاب راکت‌ها و گلوله‌ها از دست می‌دادند. جنگ‌های خانمان سوز که در کوچه، کوچه شهر جوی خون جاری کرده بود.

تصور نمی‌کردیم تاریخ دوباره تکرار شود ولی شد. آنچه که در باور ما نمی‌گنجید، تصویر از وحشت به وجود آمده در کابل جهان را تکان داد. میدان هوایی مملو از آدم‌های خسته از جنگ و در پی بدست آوردن آرامش بودند. ازدحام به حدی بود که راهی برای داخل شدن به میدان نبود. همه در امید بیرون رفت همه به امید آرامش و زنده ماندن به دنبال ترک وطن بودند. جوانان خسته از رنج‌های بیکاری، کهن سالان دلگیر از جنگ‌ها، کودکان در هراس از سرنوشت و آینده‌ای شان. همه راهی برای فرار می‌جویند. ولی چه وحشت بار است که برای آرامش تلاش می‌کنی ولی به سوی آرامش ابدی رهسپار می‌کنند.

انفجار قوی که در تاریخ کمتر تکرار شده بود، صدها کشته و زخمی برجا گذاشت و در اطراف فرودگاه کابل دریای خون جاری کرد. جرم شهیدان این بود که دیگر جنگ و در به دری را نمی‌خواستند، ذلت و خواری خسته‌ای شان ساخته بود. آنان به دنبال آرامش بودند که حق شان بود که این آرامش از آنها در سالیان متوالی گرفته شده بود.

دریایی که پر از خون و شبیه گور دسته‌جمعی ادم‌ها شده بود. آنانی که این حمله را طرح کرده و انجام داده‌اند، چگونه راحت می‌خوابند. نمی‌دانم؟ ولی این سخت‌ترین و تاریک‌ترین روزگاریست که در تاریخ اتفاق افتاده است. این سنگین‌ترین درد در دل بشر است. همه دار و ندار ما را از ما گرفتند؛ صلح، آرامش و آزادی ما را گرفتند. هزاران مادر را بی‌فرزند و هزاران فرزند را یتیم ساختند و این بزرگ‌ترین جهالت در عصر دانایی است.

وای بر حال ما که حق نداریم در خانه ای خود در آرامش بمانیم. و در بند افکار جاهلانه ای خود غرق ما ساختند، همه را در پی سرنوشت مبهمی در گیر ساخته اند که هیچ یک نمی داند آخر خط به کجا خواهد رسید .

در پی سرنوشت

به تماشای ماه و ستارگان در این شب تاریک به حیرتم؛ چه زیباست این جهان هستی، و چه درخشان این کائنات و کهکشان‌ها، چه دلنواز آفریده شده اند نوای پرندگان و چه امید بخش سپیده دم. چه راز بزرگیست این خلقت و آفریدگار این خلقت چقدر قدرتمند است. آن خالق که جهان را با این بزرگی، چقدر به سادگی و با زیبایی‌های فراوان آفرید. ولی چه مخلوقات ناتوان هستیم که در یک نقطه کوچک این جهان به رازهای خلقت پی نبرده ایم. چه ضعیف موجوداتی هستیم که هنوز در سرنوشت مبهمی به سر می‌بریم .

قرن‌ها زیست کردیم ولی هنوز برای زن بودن و مرد بودن ما در جنگیم. ما خسته از زن بودن و آنها به مرد بودن شان فخر فروشی می‌کنند. ما در تاریخ عمر انسان هنوز خود و همجنس خود را در نیافته ایم .

قدرتمندان در پی ستم بر ما و ما در پی سرنوشتی که آنان برای ما تعیین می‌کنند، و نمی‌دانیم این سرنوشت ما را به کجا خواهد کشاند؟

انسان‌های جهان در پی دریافت راز خلقت؛ در فضا به دنبال سیاره‌ها و ستارگان و کهکشان‌های بزرگ، ولی ما هنوز در انتظاریم چه باید بپوشیم تا مورد تهدید قرار نگیریم، در هراسیم که به مکتب و دانشگاه برای تحصیل اجازه خواهیم یافت یا هم ما را برای انجام ماموریت‌های کوچک به کار خواهند گماشت؟

ما هنوز در گوشه‌ای خانه همچون زندانی اسیر در بند افکار بسته‌ای قدرتمندان جاهل هستیم. نمی‌دانیم این سرنوشت آخرش به کجا خواهد کشید. هراسم از این است که چند روزی، چند ماهی، یا شاید هم چند سالی اینگونه در قید بمانیم، و نمی‌دانم از این قرن جهالت به سوی آزادی و دانایی چه زمانی بر خواهیم گشت؟ در جهانی که همه رو به سوی پیشرفت است ولی ما برعکس رو به عقب گرد و جهالت هستیم.

هنوز هم ما زنان همانند زنان قبل از اسلام همچو کنیز در بند شده‌ای تحت تسلط روزمندان هستیم. و اندک اندک این وضع روح ما را افسرده، افکار ما را بسته و قفل سکوت به زبان در چهار دیواری خانه با مرگ تدریجی خواهد

کشت. چه ظالمانه است که حتی حقوق اساسی و انسانی ما را برای ما نمی دهند. آنچه حق ماست را از ما میگیرند. چه جاهلانه تفکری است که ما در خانه زندانی بمانیم تا با دیدن ما در بیرون به ایمان مردان صدمه نرسد. باید در بند خانه بمانیم و برای بیرون رفتن باید قید در رو پوش سیاهی بشویم تا مردان گناهکار نشده به بهشت بروند. زندگی ما را جهنم می سازند تا خود راهی بهشت شوند .

گناه ما زن بودن ما ست. به سبب اینکه جاهلان قرن به ما حاکمیت دارند امروزی باید همین گونه در پی سرنوشتی مبهم بمانیم تا مبادا آقایان پرهیزگار در مسیر بهشت را هوایی نفسانی برسد و تقوای شان را صدمه نزنیم و از مسیر بهشت منحرف شان نکنیم .

چه زشت است این جهالت و چه غم انگیز این سرنوشت. که در بند خرافات شان ما را محکوم به زشتی ها می سازند و حق زیبا رویی و رنگ رنگی بودن را از ما می گیرند.

ماه روی من؛ زیبایی دیگر حق تو نیست

خدا دنیا را چه زیبا آفرید، با رنگ های سرشار از آرامش. زرد و سرخ، سیاه و سفید، سبز و گللابی همین گونه رنگ های راز آلودی که هر کدام یک دنیا حرف های راز آلود در خود دارند. که همه رازی از خلقت این جهان هستی است .

اگر تصور کنیم دنیای ما بی رنگ باشد و این همه رنگ ها از جهان بزرگ حذف شده چه زشت می شود این عالم هستی، حتی با این بزرگی و روشنایی !

حال اگر دنیای خود ما را تصور کنیم آنگاه که ابر تیره ای خورشید آسمان، دنیای ما را پنهان ساخت و جذابیت رنگ ها زایل شد. آنگونه که دیگر شاهد تماشای این همه رنگ نیستیم. ما را محکوم کردند به تک رنگی، حق زیبا بودن و زیبا زیستن را از ما گرفتند و با رویه ای زشتی رنگ زیبایی ها را به دنیایی تاریک مبدل ساختند. و اکنون مانده ایم در حال نظاره ای دنیای که دیگر نه حق زیبا رویی داریم و نه هوای خوشرویی .

در این وا همه سرای روزگار و این همه زشتی ها؛ ما را غرق دریای خون آلود عزیزان ما ساخته اند. عزیز ترین ها و کوچک ترین های ما را به جرمی که مرتکب آن نشده بودند، متهم کرده نابود شان کردند و آتش را به دل های غم زده ای ما شعله ور تر ساختند. و این درد مصداق قصه ای است که می گویند ”روی زخم های مان نمک پاشیدند” و واقعیت که این درد زخم های خنجر خورده ای ما را زخمی تر ساخت .

کودک داعشی

شبی در خموشی مطلق دنیا، آنگاه که همه به خواب بودند ولی من که از ناراحتی مرگ آنها می‌ترسیدم که به نام داعشی بودن ترور شدند خوابم نمی‌آمد. به آسمان و ستارگان نگاه می‌کردم و در ذهنم تصویر از دختر کوچک که امروز نابودش کردند، بود که ناگهان چشمم به ستاره ای کوچکی افتاد. خیلی درخشان بود دیدم آهسته آهسته پایین تر آمد و به من نزدیک شد. دستانم را باز کردم و او روی دستم نشست. آنقدر معصوم و آرام بخش بود که روحم را نوازش کرد. در دلش عالمی قصه برایم داشت، همین که به نوازش این ستاره ای درخشان و کوچک شروع کردم او باغچه ای دلش را برایم باز کرد و به تعریف داستانش شروع کرد. چه غم انگیز بود شنیدن قصه ای دردناک اش او گفت :

تازه از نزد خدا آمدم، پروردگارم روحم را با زیبایی از مهر خودش آفرید. نگاهایم تصویر از معصومیت و لبخندم آرام بخش عزیزانم بود. چند ماهی بود که هنوز مهمان خانواده بودم تازه مادر گفتن یاد گرفتم. به یاد نمی‌آید لحظه ای که پدرم را صدا زدم چه زمانی بود، ولی به یاد دارم آن جرقه ای خوشحالی که بر چشمانش برق زد و لبخند لبریز از مهرش را برایم هدیه کرد و مرا به آغوش کشید. گرمای آغوشش کم کم مرا وادار می‌ساخت تا حرف زدن بلد شوم و می‌خواستم بار بار پدر صدا بزنم. دو برادرم بزرگ تر از من بودند، آنها هم خیلی کودک بودند اما زودتر از من با خانواده عادت کردند. چه خوش آواز بود هنگامی که مرا خواهر صدا می‌زدند و در خیالات روحم تصور خواهر بودن می‌کردم با آنکه چیزی از دنیا نمی‌دانستم، ولی آنگاه که برادرانم دستانم را می‌گرفتند و خواهر صدایم می‌زدند حس آرامش برایم دست می‌داد. انگار خدا آنها را قبل از من به دنیا فرستاده بود تا تکیه گاه محکمی برایم باشند. چه پر عطف بود مادرم که در نیمه ای شب با صدای گریه ام بیدار می‌شد، ولی گاهی ناراحتی در چشمانش ندیده بودم. و هر بار با لبخند به سویم می‌آمد و مرا به آغوش می‌کشید و من ناز دخترانه را چه زیبا تمثیل می‌کردم. منی که از رسم دنیا چیزی نمی‌دانستم منی که حتی حرف زدن بلد نبودم را به جرم داعشی بودن متهم کردند. آن صبحی که مادرم مرا به آغوش گرفت خیلی سرد بود گویا آغوشش تنگ شده و برای خودم جای نمی‌یافتم.

ناراحت بود، تپش قلبش برعکس همیشه بود نمی دانستم چه شده من که از آیین مادری چیزی نمی دانستم در دنیای کودکانه ام در حیرت بودم .

ساعتی گذشت و برادرانم مرا برای بازی به روی حویلی دعوت کردند، دستانم را محکم گرفتند تا نیفتم و افکار نشوم ولی بی خبر از اینکه لحظه ای بعد ما را به جرم داعشی بودن نابود می کنند. منی که هیچ چیزی از زندگی نمی دانستم. تازه آمده بودم. دوباره مرا مجرم خطاب کرده نابود ما ساختند و در این کاروان برادرانم با هفت عضو دیگر از خانواده را با من یک جا نزد خدا فرستادند، ولی من از آنها نزد خدایم شکایت خواهم کرد و به خدایم خواهم گفت تاوان قطره قطره اشک های مادر، پدر و عزیزانم را که در حسرت عزیز ترین های شان ریختند از قاتلین ما بگیری.

از جای که آمده بودم به زودی دوباره برگشتم. خوشحالم که روزگار بد دنیا را تجربه نکردم. ولی دلم می سوزد برای مادرم از شب بیداری هایش برای من و برادرانم و زحمات که کشید، دلم می رنجد از زحمات پدرم که برای بزرگ شدن ما می کشید، ولی اکنون همه به خاک یک سان شد و دنیای شان را جهنم ساختند. چه سخت روزگاری دارد این دنیا، قدرتمندان بی گناهان را قتل می کنند و آتش را در قلب عزیزان شان جا می کنند.

دلم تنگ شده برای مادر مهربانم؛ برای خطوط ظریف دور چشمش و آن لبخندی که برایم زندگی می بخشید. خدایا! روزگار دنیا را زود تمام کن دنیا جایی خوبی برای زیستن نیست. و به طرفم نگاهی کودکانه اش را چرخاند و پرسید: همین گونه نیست؟

با همین دل لبریز از ناراحتی پر پر زد و دوباره به سوی آسمان فراخ و پر از ستارگان در کنار ماه درخشان رفت. ولی در نیمه ای آسمان دوباره به طرفم نگاه کرد و گفت: هرگز این اشتباه بزرگ را فراموش نخواهم کرد و آنها هیچ گاهی بخشیده نخواهند شد.

اشتباه نابخشیدنی

یک روز تاریک دیگر را همچنان پشت سر گذاشتیم. رفته رفته در تقویم ما روز های تاریک بیشتر رنگ می گیرند. ۲۹ آگست هم گذشت زخم ناسوری بر دل ما گذاشت. کشته شدن ۱۰ نفر از یک خانواده که ۷ تن شان کودک بودند به جرم داعشی بودن، کابوسی غم انگیزی گشت و خواب را از چشمان ما ربود، هر شخصی قضاوتی دارد، یکی با ساده دلی می پذیرد و از ترور داعشیان خشنود می شود و دیگری دلش برای معصومیت نگاه کودکان از بین رفته، می سوزد و خون گریه می کند. و در باورش نمی گنجد این چنین باشد. و هر کسی تصویری دید خود شان را از این حادثه دارند .

ولی آنانی که این عمل را انجام داده اند راحت سر به بالشت گذاشته خوابیدند. یک بار هم نگاه های معصومانه اطفال ذهن شان را مغشوش نکرد. یک بار هم کابوس وجدان شان را از خواب شیرین نا آرام نساخت .

به هر حال شب گذشت و صبح شد همه در تردید از واقعیت حادثه ای دیروز به دنبال اخبار جدید هستند. ولی چه ساده طلب پوزش کردند و به همین سادگی با بیان یک جمله ای که به اشتباه حمله را انجام دادیم خانه ای داعش نبود. صفحه ای حادثه را از روی تاریخ بستند .

چه ساده ترور شان کردند و چه بی باکانه گفتند اشتباه بود

مگر بهای خون انسان های بی گناه با خواستن بخشش پرداخته می شود؟ ای آنان که این عمل زشت را انجام داده اید. تصور کنید اگر این خانواده شما بود، شما قاتلان فرزندان تان را اینگونه مورد عفو قرار می دادید؟ انتحاری که در میدان هوایی رخ داد آیا الفاظ زشت تان را به یاد دارید؟ هنگامی که ۱۳ تن از افراد نظامی شما ها جان باختند چگونه فریاد زده بهای خون جوانان تان را می خواستید. تهدید اینکه در مقابل خون هر نظامی آمریکایی یک ولایت افغانستان را بمباردمان خواهیم کرد را به یاد دارید؟

آیا به بهای خون ملت بیچاره ما که در این همه سال ریخته شد فکر کرده اید؟ به عنوان قدرت بزرگ چی کاری کردید؟ بهای خون کدام هموطن ما را از مسوولین گرفتید و این عمل زشت را که خود انجام داده اید را چگونه باز پس ادا میکنید که با این همه افتخار پوزش می طلبید؟

شما اشتباه را مرتکب شدید که نه بخشش دارد و نه راهی برای جبران. و یک بار دیگر این بزرگترین شرمساری برای بزرگترین قدرت جهان بود. که افراد بی گناه را این گونه ظالمانه ترور کردید و به وحشیانه ترین شکل معذرت خواستید.

نقطه ننگ دیگر و انگشت انتقاد بالای حکومت اسلامی بر میگردد که حکومت بزرگی با شعار برقراری عدالت خداوندی آمده، این همه قربانی داده و خون ریختند و با نام جهاد همه را نابود کردند به عنوان این که حکومت اسلامی و عدالت خواهی را ایجاد کرده اند، ولی متأسفانه که در زمان حکومت شان این گونه بی عدالتی صورت گرفته و این همه ظلم بالای مظلومین کشور اعمال شده است، ولی خاموشانه نگاه کردند.

هیچ طالبی حتی این مساله را از روی نمایش به زبان نیاورد، چی برسد به حق خواهی، این مساله بزرگ را نادیده گرفتند و یادی نکردند، چون قدرت برتر در مقابل شان بود. ولی چی سخت که در اولین روز آمدن شان دست یک جوان مظلوم را که شاید از روی ناداری و ناچاری و تهیه ای لقمه نان برای خانواده دزدی کرده بود بریدند.

اگر حرف از عدالت خداوندی میزنید پس بهتر است عدالت را در پرتو اسلام از این به بعد هم مد نظر بگیرید.

و این ظالمانه ترین ترور و وحشیانه ترین معذرت خواهی در تاریخ دنیا بود .

دست بریده

در این رهگذر روزگار؛ همه در تلاش اند برای بهتر زیستن ولی چه مظلوم اند آنانی که فقط و فقط برای نفس کشیدن مبارزه میکنند، و چی ظالم قدرتمندان که تنها بر مظلومین ظلم روا میدارند و برای قدرتمند تر از خویش زبان شان لال و چشم های شان کور میشود. این مساله را زمان کاملاً درک کردم که طالبان یک روز بعد از آمدن شان روی پسر جوان را سیاه کرده و او را در جاده ها گشتاندند و به جرم دزدی دستش را قطع کردند. همه مردم خوش شدند از این که طالبان عدالت را تامین کرده و دیگر هیچ دزدی در منطقه توان دزدی کردن را نخواهد داشت، ولی هیچ کسی و هیچ طالبی از این جوان نپرسید به چی دلیلی دزدی کرده است؟ اگر یک فرد توان تامین اعاشه و اباتهی خانواده را داشته باشد چرا مرتکب سرقت شود. حتی یک بار هم از این جوان نپرسیدند که دلیل چیست؟

در یک جامعه که همه نیازمند یک لقمه نان است ولی حاکمان پول بیت المال را به جیب خود برده برای خود شان زندگی بهتر میسازند. از ساکنین که توان امرار معیشت را ندارند. مجبور اند چنین عمل را انجام بدهند اگر برای خود نه، برای زندگی فرزندان و فامیل ناچار هستند.

در قدم نخست باید توجه به مشکلات این فرد میشد و برای رهایی از چالش های زندگی اش او را کمک میکردند و اگر بار دوم مرتکب این عمل شده بود جزای عمل اش را می دادند.

مساله دیگر برای توبیخ این عمل این است که یک جوان که توان دفاع از خود را ندارد، چنین رویه با او صورت میگیرد ولی در عین حال روز بعد تر ابر قدرت جهان آمده و در زمان حاکمیت همین حاکمان خانواده ی را به جرم داعشی بودن نابود میکند، خون میریزد و جان های کودکان و عزیزان شان را میگیرد ولی همین حاکمان که داد از تامین عدالت خداوندی میزنند همچون بید لرزان و شاخه های خشکیده لال شده حرفی به زبان نمی آورند؛ حتی یک بار هم صدا بلند نمیکنند و در مورد این عمل زشت سخنی یاد نمیکنند.

آیا نمی‌دانید زشت‌تر از هر عملی ریختن خون آدم‌های بی‌گناه است. وقتی نعره‌ای عدالت سر می‌کنید پس فقط بالای مظلومان عمل نکنید، بیایید و بر اعمال ناپسند قدرتمندان نیز اعمال کنید. تا بدانیم واقعا حاکمان دین‌دار و عدالت‌خواه هستید و واقعا رفتار و کردار تان نمایان‌گر اسلامیت و انسانیت است. در حال‌که اصلا چنین نیست و ما در اعمال تان بوی از شرافت اسلامی حس نمی‌کنیم فقط و فقط با اذهان سرد تان نوای اسلام را زیر سوال برده با جبر بر مسلمان اسلام خود ساخته خود را تحمیل می‌کنید.

اذهان سرد

در این روزگار دانایی ولی ما در بند افکار جاهلانه ای حاکمان ما به سر میریم، که با اذهان خفته شان دعوی حکمروایی دارند. و امروز با آمدن شان یک گروه از آنها ملت آواره و در بند را محکوم به هم دستی با کافران کرده، مجرم خطاب میکنند. و میگویند ما شما را عفو میکنیم ولی گروه دیگر این جاهلان با لحن زشت ما را محکوم میکنند و با بیان این که خدا و قرآن شما را نبخشیده است و ما هم حق بخشیدن تان را نداریم، و می گویند همه به سزای اعمال شان خواهند رسید .

من نمیدانم آنها از کدام خدای صحبت میکنند آن پروردگار که ما او را به نام رحمان و رحیم میشناسیم؟ او که حرف از زشتی ها سر نداده است. خدای که در مقابل بندگانش از رحم و عطفوت سخن میگوید و آن پروردگار که همه انسان ها را در رحمتش مساوی میداند، حتا آنانی که به او باور ندارند را مورد رحمت خویش قرار داده و برای شان زندگی میبخشد.

اگر حرف از نبخشیدن باشد پروردگار عالمیان با بیان واضح و آشکار می فرماید او بخشنده و مهربان است، جز در مقابل خون دیگران. خداوند متعال حق خودش را میبخشد، اما حق خون انسان های که بی گناه ریخته شده است را هرگز نخواهد بخشید. آنچنان که در قرآن پاکش ذکر کرده است خون یک دیگر را مرزید "لا تسفکون دماءکم" یک دیگر تان را از شهر تان خارج نسازید "و لا تُخرجون انفسکم من دیارکم" (سوره بقره؛ آیه ۸۴) به اساس آیه های قرآنی که خدای پاک به صراحت بیان کرده است، آن ظالمانی که خون می ریزند و می جنگند و دیگران را از وطن شان خارج می سازند. همچون شما های که مردم زیادی را از کتر، بلخ، کندز و دیگر ولایات مجبور به ترک خانه و آشیانه ای شان ساختید و خون بسیار از مردم بی گناه را به ناحق ریختید نزد الله متعال قابل بخشش نیست .

پس به اساس این آیه سوالی برایم خلق شده است؛ اسلام که دین انسانیت، بشر دوستی، عدالت و دین صلح است چگونه به نام این دین جنگ می کنید و خون می ریزید؟ پروردگار عالمیان که اسلام را دین خویشتن داری و انسان پروری معرفی کرده است، چگونه با ظلم خویش انسان ها را نابود می کنید؟

همچنان پیامبر گرامی که اسلام و همه مسلمانان الگو پذیر از رفتار او هستند. انسان‌ها را با مهر و عطف به دین اسلام دعوت می‌کرد و هیچگاه از زور برای مشرف شدن انسان‌ها به دین اسلام کار نگرفته است و هرگز برای هدایت افراد به راه راست آنها را نکشت و کسی را مجبور به اطاعت نکرد. و بالای هیچ سرکشی ظلم نکرد. کاکایش مسلمان نشد ولی او را مجبور به پیروی از اسلام نکرد.

پیامبر گرامی که چراغ و رهنمای راه انسان‌ها بود و با خلق نیک خود و آغوش لبریز از مهر و شفقت اش همه را به این دین دعوت کرد. پس شما‌های که داد از پیروی راه اسلام و قدم نهادن به جای قدم‌های پیامبر گرامی می‌زنید، به کدام دلیل بر مردم جبر و ستم روا می‌دارید؟ چرا خون می‌ریزید تا از شما اطاعت کنند؟

اسلام دین نرم است چرا با اذهان سرد تان تصویر اسلام را در جهان غلط نمایان می‌سازید. شما مسلمان را از اسلام فراری ساخته و آنکه پیرو اسلام نیست را از نام دین و اسلام می‌ترسانید. به هر نحو که در افکار تان می‌گنجد ظلم روا می‌دارید. پیامبر گرامی که هیچ‌گاهی زنان را درون خانه‌های شان حبس نکرده بود، ولی انگار شما زنان را در چار دیواری کاشانه‌ای شان قبض روح کردید. برای برون رفتن از خانه شروطی را گذاشته‌اید که از جمله پوشیدن روپوش سیاهی است، که به جبر بر سر شان انداخته‌اید.

این رویه شما بر می‌گردد به جهالت قبل از اسلام و زمانی که دختران را زنده به گور می‌کردند و آنگاه که زنده به گور کردن دختران جرم پنداشته شد به زنان و دختران از روی شرمساری با دولاق سیاهی اجازه رفتن به بیرون از خانه را می‌دادند تا کسی نداند این زن و یا دختر کیست؟

همچنان این نادانی تاریخ دوباره برگشته است، و اکنون با شرمساری فراوان ما را در بند جهالت خویش می‌سازند. در حقیقت حاکمان ما همان جاهلان ۱۴ صد سال قبل هستند که از اسلام هیچ نمی‌دانند و مسلمان بودن را با تصویر غلط از اسلام برای جهانیان خرافات گونه نمایش می‌دهند. و نمی‌دانند که اسلام دین عطف، برادری، آزادی، صلح، روشنایی است.

پس بیایید با افکار جاهلانه‌ای خود، کسی را نکشید و افکار انسان‌ها را تاریک نسازید. کسی را در بند ساخته نام اسلام را زیر سوال نبرید. مسلمان شوید و مسلمان گونه، هادی راه انسان‌ها باشید. و هیچ فردی را در بند افکار تان نسازید. آنچنانی که اکنون به همه نوای آزادی سروده ولی در حقیقت در بند افکار تان بسته‌اید.

آزاد اما در بند

چه خوش است خواب شیرین آزادی و قصه های از آزاد زیستن که به گوش ما زمزمه می کنند. همچون نوای شرشر آب در گوشه ای دریا، شمالک های صبحگاهی، آن آسمانی که بی هیچ ستونی بر فراز ما ایستاده است، یا آن خورشیدی که عالم ما را درخشان می سازد. نوای آزادی را نیز برای ما همین گونه زیبا تصویر می سازند .

ولی چه غم انگیز است در میان خواب شیرین کابوس در بند بودن، رویا هایت را به فنا دهد! یا هم هنگام زمزمه های آزاد زیستن آهنگ زندانی بودن به گوشت برسد. آنگاه شمالک های صبحگاهی در قید دلنگی ها شده، آسمان ایستاده بر فراز ما بر سر ما می لغزد، خورشید نمای تاریکی را برای ما می درخشد و نوای آزادی ما فریاد در بند ها خواهد شد. اینگونه زیستن به فنا دادن ساعت های زندگی ماست. هنگامی که در بند و اسارت نفست را بند بسازند، و لحظه ای که دیگر امیدی برای زیستن نداریم.

آنها ما را آزاد بی هیچ قید و شرط می خوانند، مگر ما حق نداریم همدردی برای هموطن ما باشیم. نمی توانیم صدای بلند کرده حق خود و هم نوعان خود را بخواهیم، آنگاه که درد عزیزان ما را از زبان شان شنیدیم نتوانستیم دست شان را گرفته از آفت ها رهایی شان دهیم. آزاد بودن دیگر معنی ندارد. آنگاه که در مقابل چشمان ما هموطنان ما از بال طیاره به زیر افتاده می میرد. یا هم در انتحاری شهید می شوند ولی توانی نداریم تا برای ایشان بگوییم که، ما در کنار تان هستیم فرار از مرگ به سوی مرگ راه چاره نیست .

آنها نوای آزادی را برای ما زمزمه می کنند تا خواب ما ببرد و در خانه های ما در قید افکار جاهلانه آنها گیر بمانیم و به خواب غفلت برویم.

ما در گفته های شان آزادی ولی در حبس افکار ظالمانه ای شان محکوم ما کردند. و از استقلال که برای ما جز زندان تاریک چیزی بیش نیست با گلوله ها تجلیل می کنند. ما در تاریکی افکار شان قید شده ایم ولی آنان شادیانه های استقلال را با توپ و تفنگ تجلیل می کنند .

شادیانه های استقلال

در این روزگار نحس و نیمه شب غم انگیز، هراس آغاز دوباره جنگ های خانمان سوز و کوچه به کوچه، خواب را از چشمان همه ی ما دزدیده است .

من که در این شب از هراس اینکه آینده چه خواهد شد و سرنوشت ما به کجا خواهد کشید؟ در عالم خیالاتم رویای وحشت ناکی را بار ذهن آشفته ام کرده ام. دیگر از خواب در چشمانم خبری نیست. و هیچ چیزی را پیش بینی کرده نمی توانیم. هر لحظه امکان درگیری جنگ ها وجود دارد. ولی دیگر توان حمل این کوله بار سنگین روزگار را نداریم. و صبر هم تنها راه چاره برای این دل های غم دیده و دلهره های ما نیست .

ولی چی آفت بار ساعتی، که صدای شلیک گلوله ها یکی پس دیگر همه را درون خانه های شان قبض روح کرده است. گویا جنگ آغاز شد و همه اسیر مرگ شده ایم. و به ظالمانه ترین شکل ممکن خواهیم مُرد. لحظه ای که در بند روزگار قید زندان ظالمان گشته ایم. چه غم انگیز است که در بند هستیم ولی حاکمان ما شادیانه های آزادی سر می کنند .

همه سراسیمه شده؛ یکی در مقابل چشمانش کابوس جوی های خون ۲۰ سال قبل را می بیند و دیگری آوارگی های جنگ را که تجربه ای تلخ برای ما جا گذاشته است، مرور می کند. ولی در این نیمه شب تاریک لحظه ای که یک ملت آواره و در بند نگران سرنوشت مبهم شان هستند نوای آزادی را با گلوله ها می شنوند. و این حالت خوشی جشن استقلال و خروج آمریکاست .

تجلیل آزادی شان ده ها فرد مظلوم که از دلهره ای اینکه چه اتفاقی افتاده است؟ به بام ها و کوچه های شان برآمده اند تا بدانند اوضاع از چی قرار است. ولی شکار این گلوله های هوایی شده جان باختند یا زخمی شدند. و ده ها تن دیگر با استفاده از این فرصت دشمنی های شخصی و خانوادگی را که داشتند، انتقام گرفته و جان های افراد بیچاره ای زیادی گرفته شد.

متاسفانه ما در کشوری زندگی می‌کنیم که هر لحظه اش صدای گلوله و توپ و تفنگ است و بس. ما در همین نواها زاده شدیم و تا بزرگی این صداها به گوش مان نواخته شد. در دزدی‌ها، در جنگ‌ها، در شادی‌ها، در برد و باخت‌ها، و بالاخره در استقلال‌شان به همین گونه در هر تقویمی این توپ و تفنگ‌ها نواخته شده است. با شنیدن صدای این گلوله‌ها و زمانی که دانستم برای شادی استقلال این حاکمان ظالم است، به یاد دو سال قبل افتادم که به یکی از کشورهای همسایه برای مدت اندکی سفر کرده بودیم.

در یکی از شب‌های که در آنجا سپری کردیم صدای شادایانه‌ها از بسیار نزدیک به گوش ما رسید. عجیب بود که فراموش کرده بودیم در کجا هستیم ولی همه‌ای ما به دور از آینه‌ها در یک جا جمع شده گوش‌های خود را با دست‌های ما بسته بودیم و تصور می‌کردیم جنگ است. که در همین حال کسی که در خانه‌اش مهمان بودیم با عجله آمد تا ما را با خود به بام ببرد و رنگ‌رنگ شدن آسمان را با هم تماشا کنیم ولی از دیدن وضع که ما داشتیم نتوانست جلو خنده‌هایش را بگیرد. و بعد از لحظه‌ای که به بسیار مشکل‌خنده‌هایش را آرام کرد، گفت اینجا افغانستان نیست، اینجا صدای گلوله نیست بلکه شادایانه‌های محفل عروسی همسایه‌ای ما است بیاید که از نزدیک زیبایی این شادایانه‌ها را در آسمان زیبا نگاه کنیم. و بالاخره زمانی که به سر بام رفته دیدیم همگی از خانه‌های شان برآمده و تماشاگر این لحظه زیبا هستند خیلی مایوس شدم از حالت و وحشت که داشتیم اشک در چشمانم حلقه زد.

امشب به یاد آوردم هر زمانی با صدای که هر چند شادایانه‌ها بوده دل مان در هراس از جنگ و ویرانی‌ها گشته همین گونه ترسیده ایم. در حالی که در جهان بیرون از افغانستان هنگامی که این صداها به گوش می‌رسد از دور یا نزدیک همه خوشنود می‌شوند و می‌دانند نوای خوشی عزیزشان است ولی ما برعکس هر گاهی این نوا به گوش ما زمزمه شود از هراس زیاد جایی برای در امن بودن می‌جوییم. در این لحظه شب؛ چه حیف است که ما از در بند بودن ما در هراسیم ولی حاکمان مان برای آزادی‌شان جشن می‌گیرند. و همچنان که جای تاسف است که هم در این ۲۰ سال به نام آزادی در قید بودیم و هم در این روزگار تاریک که آزادی‌شان را جشن می‌گیرند در بند هستیم.

تاريخ دواي درد مان نيست!

چه چيزي درج تاريخ نمي شود؟ تاريخ بيان مهم ترين واقعات زمان هاي گذشته و حال از سراسر جهان است. تاريخ امروز افغانستان نيز از تحولات حكومت داري بحث خواهد كرد. از روزگاري كه برسر مردم بيچاره آمد، از وحشتي كه تمام كشورم را فرا گرفت ياد خواهد كرد .

اما آيا تاريخ آن روز هاي ما را به خاطر خواهد سپرد، آن روزگاري كه ظاهرا حكومت آزاد و مستقلی داشتيم ولي در بند حوادث روزگار لحظه ای امید برای زنده ماندن نداشتيم. مطمئن نبوديم كه از خانه های مان بيرون برويم دوباره به سلامت به خانه خواهيم رسيد يا نه؟

تاريخ مرگ آن فرزندان كه در راه مكتب، مسجد، و در دانشگاه ها شهيد شدند را قصه خواهد كرد؟ آيا تاريخ اشك مادراني كه برای فرزندان شان ريختند؛ آن فرزندانى كه در جنگ ها از بين رفتند را به رخ جهان خواهد كشيد، آن جهانی كه دم از بشر دوستی و حقوق بشر دو ستانه می زدند. ولي انگار در چمن زار های آزادی كشور شان بدون اين كه در مورد دريای خون بار افغانستان فكر كنند قدم ميزنند .

آيا تاريخ به ياد خواهد سپرد؟ مرگ نوزادی كه در شفاخانه تازه به دنيا آمده بود و غرق دريای خون آلود و كوه مردگان شد و دوباره به دنياي ابدی برگشت، يا هم، آن نوزادی كه هنوز گرمای آغوش مادر را حس نكرده بود ولي مادرش را از وی گرفتند. آنگاه كه طفل چشم باز كرد در عالم مردگان جز خون چيزی ديگری را نديد

آيا تاريخ درد اين كودكان را به رخ جهانيان خواهد كشيد. يا هم مرگ هزاران متعلم مكتب و كورس ها در راه آموزش يادگار خواهد ماند؟

كدام تاريخی درد دل مادری را بيان ميکند كه شهزاده اش را فرزندش را در حمله به پوهنتون كابل از دست داده است؟

چگونه تاریخ شاهد این درد ها خواهد بود و همه را با چه طرحی به رخ جهانیان خواهد کشید؟

بلی! ما کشور آزاد و مستقلی بودیم. حکومت داشتیم، حرف اول را دیمو کراسی می زد. بهترین ارگان در کابل کمیسیون مستقل حقوق بشر بود. با این همه غرق دنیای مرگبار بودیم و هیچ یک داد رس فریاد ما نشد .

در هیچ جای جهان دل هیچ کسی نسوخت. گناه مان چه بود؟ به چه جرمی؟

آیا تاریخ تقاص دل مادر درد دیده و اشک فرزند یتیم را از مسوولین خواهد گرفت. آن هزاران دردی که ناگفته و ناشنیده باقی ماند. و هیچ تاریخی از آن یاد نخواهد کرد .

مانند داستان آن پدر و مادری که در دنیای شان به دنبال تحصیل فرزندان شان بودند در روستای کوچکی در بامیان زندگی میکردند. این والدین در دنیای ساده برای پنج فرزند خود آینده ای روشن و بلندی را تصور می کردند. شب ها خواب داکتر شدن و انجینیر شدن فرزندان شان را می دیدند. ولی رویا های شان آنها را به کجا کشانید؟ چه بر سر شان آمد؟

واقعیت تلخ که در دل داستان های گفته نشده همچنان باقی مانده است. زمانی که دختر و پسر بزرگ شان از مکتب فارغ شدند پدر و مادر شان آنها را به کابل به هدف ادامه ای تحصیل فرستادند. آنها در کورسی به نام (موعود) مشغول آمادگی کانکور بودند. ولی بعد از چند مدتی در کورس انتحاری شده خواهر و برادر جان باختند. شنیدن خبر مرگ این دو فرزند پدر و مادر را از پا در آورد ولی هنوز امید شان را از دست نداده و رویا های سه فرزند دیگر پا بر جا بود ...

در همین زمان فرزند سومی از مکتب فارغ شده پس از تلاش و زحمات شبانه روزی به پوهنتون کابل در بخش دلخواهش در رشته حقوق کامیاب می شود. و رویا های پدر و مادر او به واقعیت نزدیک می شود. او را برای ادامه ای تحصیل روانه ای کابل می کنند. دخترش که فرزند چهارمی خانواده است پس از مدتی او نیز از مکتب فارغ شده و با کاروان علم و دانش روانه ای ادامه ای تحصیل میشود. و با اهداف بلند به کابل نزد برادر خود می آید. در کورس کوثر دانش به آمادگی کانکور ادامه میدهد. پدر و مادر در هیاهوی خیالات شان او را داکتر موفق صدا میزنند و شب و روز در رویا های شان او را با چین سفید داکتری در حین معالجه مریضان می بینند. ولی بی خبر از اینکه در کورس کوثر دانش انفجار بزرگی رخ می دهد و خیالات چین سفید مبدل به حقیقت کفن میگردد .

اکنون دیگر آن پدر و مادر با همه خیالات از پا در آمده اند و برای پسر شان که در پوهنتون کابل درس می خواند تماس گرفته او را نزد خود میخواهند. و میگویند دیگر توانی برایشان نمانده، پسرش با ناراحتی تمام به پدر و مادرش جواب رد داده می گوید فقط یک سال مانده تا به آرزو هایش برسد. او وعده می دهد که رویا های شان را به حقیقت مبدل ساخته و دوی درد های شان خواهد شد .

ولی آیا این رویا ها به حقیقت مبدل می شود؟ آیا درد این پدر و مادر در فراق سه فرزند التیام خواهد یافت؟

هنگام که این داستان را خواندم نتوانستم مانع ریختن اشک هایم شوم. چقدر ظالمانه بود. هنوز هفته ای از انفجار در کورس کوثر دانش و از دست دادن دختر شان نگذشته بود که آوازه ای انتحاری بر دانشگاه کابل قلب پدر را می فشارد و بی سروپا از سر زمین ها کار را رها کرده به خانه می آید با آنکه نفس برای نفس گرفتن در سینه برایش نمانده مایل را گرفته به پسرش تماس می گیرد و چه دردناک است لحظه ای که مایل فرزندش را نرس شفاخانه بر میدارد و با اندوه می گوید این پسر در انتحاری شهید شده بیاید از شفاخانه ایمرجنسی جسد را تسلیم شوید .

این غمگین ترین دردیست که نوشتنش اینگونه نابودم میکند. وای بر حال پدر و مادری که این درد را بار دوش شان کردند. چگونه باور کنند که فرزندان خود را با رویا های بزرگ برای موفقیت در این راه روان کردند ولی آنها با کاروان شهیدان یکی شدند. حال پدر و مادر با یک دختر شان مانده اند که چه کنند. نمی دانند سرنوشت شان چه خواهد شد و تا کی این درد را تحمل خواهند کرد؟ صبر شان تا چه حدی آنها را یاری خواهد کرد؟

چه درد ناک است این همه داستان های ما ولی چه نامردانه تاریخی که از روی این همه فجایع به این سادگی می گذرد. تاریخ از درد این پدر و مادر و هزاران اینچنین پدر و مادری چیزی یاد نخواهد کرد و تقاص دل شان را از طالبان و جهانیان که مسوول اند نخواهد گرفت. این ها درج تاریخ نمی شوند. و نه حقایق که در این دل نگاره ها ذکر گردیده است در تاریخ جای گزین نخواهد شد. و از این همه تاریخ یاد نمی کند. آنچه که از تاریخ امروز مان باقی می ماند نام های قهرمان، خائن، قدرتمند و یا ضعیفی است که یاد خواهد شد. یکی را قهرمان خطاب کرده و دیگری را خائن ملقب کرده برای ما تاریخ میسازند. اما ما این تاریخ را نمی خواهیم که امروز صدای ما شنیده نشود. تاریخی که درد ما را دوا نکند به درد ما نمی خورد .

نمی دانم ما مظلومان تاریخ هستیم یا ساده دلان این تقویم به شمار می رویم؟ ولی هر چه هست این روز ها روزگار خوبی برای زیستن نیست. چون آنانی که به تازگی بر ما حاکم شدند گلوی ما را خفه ساخته صدای ما را در بند می

سازند حتی اجازه ای برای دفاع از حق خود را نداریم و اگر خواهان حق و حقوق خود شدیم ما را در بند ساخته
دهن مان را می بندند و فریاد ما را خموش می کنند.

در گرو

در روزگاری که آزادی و دموکراسی واژه‌ای قدرتمند جهان است ولی اینجا صدای ما را خموش ساخته برای اینکه از حق خود دفاع نتوانیم حتی واژه‌ها را نیز می‌خواهند از ما بگیرند. لحظه‌ای که آینده‌ای ما تاریک شد و چیزی از عاقبت خود نمی‌دانستیم. در هنگامی که تجربه‌ای روزگار گذشته تهدید ما می‌کرد. و به فنا رفتن زحمات و تلاش‌های ۲۰ ساله‌ای ما هراس افکننده بود و ثانیه‌های زندگی ما هدر می‌رفت، کم‌کم نابود شدن ما را باور می‌کردیم ولی برای مبارزه و از بین نرفتن مان صدا بلند کردیم و حق مان را فریاد زدیم تا این حاکمان بدانند که دیگر ما خموش نیستیم و نمی‌توانند با سرنوشت ما بازی کنند. به تظاهرات آغاز کردیم و جز این راه چاره‌ای بهتری نمی‌دیدیم. همه با هم هم صدا شده نوای آزادی سر دادیم. ولی این حاکمان به وحشیانه‌ترین شکل ممکن سرکوب ما کرده اجازه ندادند فریاد ما بلند تر شود. و صدای ما را در گلوی ما خفه کردند .

با این حال هنوز هم می‌گویند ما آن طالبان بیست سال قبل نیستیم. بلی آنها همان حاکمان سابق نیستند بلکه بدتر از آن دوره هستند. که به وحشیانه‌ترین شکل ممکن لال ما ساخته خواهان نابودی ما شدند. هر باری که به شهر برآمده صدا بلند کردیم یا با شلیک گلوله‌ها ما را ترساندند و یا هم با شلاق سر و روی ما را غرق خون ساخته مانع فریاد ما شدند. و در لحظه‌ای که دیگر دانستند ما هراس از این لت و کوب شان نداریم و تسلیم نمی‌شویم ما را در گرو خود گرفته تنبیه ما کردند. دور بین‌های خبرنگاران را که از وحشت آفرینی شان فلم می‌گرفتند، شکستاده آنها را بازداشت و به بدترین شکل لت و کوب کردند. در این روزگار که سخن از آزادی بیان و آزادی رسانه‌ها است چگونه می‌توانند اینگونه تخطی کرده و پا در گلوی ما بنهند. جهان و جامعه جهانی فقط نظاره‌گر از پشت پرده‌های تلویزیون بوده صدای مظلومانه‌ای مردم در بند شده و در گرو افتاده را می‌شنوند ولی تمثیل نا بینایی و نا شنوایی میکنند .

وای بر حال ما که در روزگار آزادی زندگی می‌کنیم ولی در گرو ظالمان قرن در بندیم .

معلم دردمند من

رفته رفته در پی این روزگار تاریک و سرنوشت مبهم که همه در وا همه قرار گرفته اند و کابوس وحشت باری در رویای همه جا گرفته است روزی که تعداد از خبر نگاران و خانم ها که در پی بدست آوردن حق خود برآمده بودند و طالبان در گرو خود گرفته بود و به سخت ترین شکل تنبیه کرده بود روز بعد از آن روز معلم بود. در حالی که همه در هراس بودند و در پس تاریکی مبهم شان به دنبال یک خوشی کوچکی برآمده بودند. مثل همیشه متعلمین در روز معلم خواستند از وجود معلم خویش سپاس گذار باشند. ولی این خوشی ها را هم طالبان از دل دانش آموزان و آموز گاران ربود. و اجازه ای تجلیل از این روز را برای آنها ندادند. دانش آموزان را با دره لت و کوب کرده از اطراف مکتب دور راندند. و معلمین را در درون مکتب حبس کرده در گرو خود گرفتند و مانع تجلیل از خوشی های اندک شان شدند .

با شنیدن این واقعه به یاد سال های افتادم که متعلم بودم. یادی از معلمین خوش خو که با جبین باز برای ما تدریس می کردند و ما را به دنیای معرفت رهنمایی می کردند. ولی قشری که در هر دوره در جامعه ای ما آسیب پذیر بوده و هیچ توجهی به آنها نشده است همین معلمین ما هستند .

غنی در دوره ای خود همچنان به وعده های که برایشان داده بود عمل نکرد. با آن همه کمک های جهانی، و همه امکانات که در کابینه اش وجود داشت، معاش ۴ یا ۵ وزیر در حکومت اش برابر با معاش تمام معلمین شهر بود ولی نتوانست ۲ هزار افغانی به معاش معلمین اضافه کند. همچنان وعده ای اعطای زمین را که به معلمین داد نتوانست در هفت سال کاری خود حتی با اعطای زمین برای تعداد محدودی از معلمین وفای به عهد نماید .

معلمین که سرنوشت یک سرزمین را دگرگون می سازند، افکار یک ملت را در جامعه ترمیم می کند، و برای جامعه ی آسیب پذیر از جنگ ها انجینیر، داکتر، سیاست مدار و حقوق دان تربیه می کند و نبض جامعه را به تپش باز می گرداند و همچون روح بر جسم جامعه می دمند. جامعه ای تاریک را به روشنایی سوق می دهند. ولی این گونه خود

غرق ناداری و ناتوانایی‌ها مانده‌اند که نه روح سالم برای زیستن دارند و نه توانایی جسمی که بتواند کلمات را به گوش دانش‌آموزان فریاد بزنند.

اکنون نبض زندگی ما را به نابودی کشیده‌اند و رفته رفته همه‌هیچ در هیچ شده‌نابودیم. و به هر شکل و به هر نحو که می‌خواهند یک یک عضو جامعه‌ای ما را از بین می‌برند و می‌سوزانند.

درد گروگان‌گیری معلمان در روز معلم هنوز از خاطره‌ها فراموش نشده بود که انتحاری در مسجد شیعیان در کندز قلب ما را بیشتر سوزاند. و اکنون دیگر باور ما می‌شود که از هم پاشیده و نابود شده‌ایم.

مگر خاک هزاره نیست؟

پروردگار زمین را آفرید برای انسانها تا همه در کنار هم در جمیعت با هم زندگی کنند. هیچ مکانی از دنیا را به نام هیچ احدی نامگذاری نکرد و صاحب ازلی و ابدی این زمین خداست .

ولی این انسان های شرور و جاه طلب چشم به جغرافیایی دوختند که برای انها ابدی نیست. آنگاه با نام قدرت هر کسی را از مکان شان بیرون ساخته و یا به قتل رساندند تا ملکیت های آنها را از خود بسازند. و امروز نیز مردم زیادی قربانی این جاه طلبی انسان های شرور شدند. با نام اسلام آمدند و مسلمانی را کشتند .

بر اساس فتواهای از خود ساخته مظلومانی را از خانه و آشیانه ای شان بیرون ساختند و مجبور به ترک خاک شان کردند .

آن مظلومانی که در هر انتحار و انفجار بیشترین جوانان شان از بین رفتند. مگر به یاد ندارید حادثه ای در مکتب سید الشهداء را، یا هم انتحاری در شفاخانه (صد بستر دشت برچی) همین گونه انتحاری های پی در پی در کورس ها و مکاتب غرب کابل همچنان انفجار ها در مراسم مذهبی ایشان پیر و جوان، خورد و بزرگ، زن و مرد شان را نابود کردند. و داغ بر دل بازماندگان شان گذاشتند .

به چه جرمی مگر انسان نبودند یا انسانیت مرده است؟ پروردگار که برایشان زندگی بخشیده است چگونه می توانید به چشمان معصوم شان نگاه کرده نابود شان کنید. آن پیر مردی که کراچی به دست دارد و برای زن و فرزند خود لقمه نان حلال کسب می کند. چه جرمی را مرتکب شده است؟ جرم شان فقط علمیت شان است، چون تلاش می کنند و جوانان توانمند دارند .

اکنون یک بار دیگر در مسجد شعیان در کندز انتحار کرده صد ها مظلوم را شهید ساختید و گروه از ایشان را که در کندز زندگی می کردند با تهدید مجبور به ترک خانه های شان می کنید. مگر این خاک هزاره ها نیست؟ مگر

هزاره ها خانه و آشیانه ای برای خود نساخته همه را از شما دزدیده اند که اینگونه حکمرانی کرده در پی نابودی شان هستید. آنها هم مانند شما از این خاک هستند در حکومت و حاکمیت حق دارند .

ظلم نکنید؛ آه این مظلومان پشت سر تان را خالی می کند. خدای است که فریاد انها را بشنود. و بر اعمال تان بیناست. همانگونه که شما اینان را در آتش ظلم تان می سوزانید، پروردگار عالمیان قبل از بر پا کردن قیامت اش شما را در آتش غضب خود خواهد سوخت .

بر مظلومان ظلم روا مدارید. زندگی را بر هیچ مظلومی تنگ نکنید. آنان هم خدایی دارند.

در من نمی گنجد؛ زیستن

افغانستان امروز مان به قهقرا رفته و دیگر نمادی از زیبا زیستن در این کشور دل انگیز نیست. هر روز حادثه ای جدید و دل های لبریز از عالمی قصه و درد. نمی دانم واژه هایم را چگونه جا به جا کنم تا احساس و درد این ملت را به جهانیان، بنمایانند؟

وقتی می نویسم شدت این درد ها قلبم را به لرزه می اندازد. گاه گاهی دستم از حرکت می ایستد و رنگ قلمم می خشکد. و فقط با اشک جاری و زخمی که هر روز بیشتر رویش نمک پاشیده می شود و با شنیدن درد هر یک از اعضای این ملت آواره بیشتر رنج می کشم. در واقع همه همین گونه هستند .

واقعا دیگر افغانستان رنگ و بوی خوشی ندارد. شهر مملو از سردرگمی و در هم آمیختگی، آدم های دلتنگ و درگیر، دیگر مثل اول نیستیم؛ همه از هم پاشیده اند. اکنون حرف همه یکی است، جای برای رفتن نیافته ای؟ یا هم در این روزگار چطور سر می کنی؟ همه از حال شان می نالند. و همه در پی دریافت یک لقمه نان برای خانواده خود هستند. یکی مال اش را بفروش می رساند تا شب را بگذرانند. و دیگری زیورات اش را تا روزش سپری شود. ولی چه سخت است برای آنانی که دیگر برای شان نه مالی مانده و نه زیوری .

میان این دغدغه ها سنگین تر از همه وضع آن دختر نه ساله ای است که پدرش از روی ناچاری و ناداری دخترش را که به مکتب می رفت و آرزویش این بود که معلم شود و آینده ای خوبی برای خود بسازد را قربانی خانواده و خواهر و برادر کوچکش کرده است و در بدل بیست و دو هزار افغانی او را به عقد مرد پنجاه و پنج ساله در بیاورد. چه معامله ای دردناک و زشتی .

این دختر کوچک که قلب پاک و مهربان اش در این سن از درد و رنج روزگار پر است. او از آیین همسر داری هیچ چیزی نمی داند و عروس خورد سالی است که روزگارش تاریک و پیچیده گشته و زندگی او را اینگونه می سوزاند.

چی می‌تواند بکند؟ هیچ و در هیچ جز اینکه با داستان کودکانه اش نبض روزگارش را بچرخاند و با شانه های کودکانه این کوله بار سنگین را برای یک عمر طولانی به دوش بکشد .

چه سخت است تحمل این حالت مردمم. و این تنها داستانی نیست؛ امروز افغانستان شهر افسانه های آوارگی شده است. در آن کوچه و بازاری که پدران و مادران فرزندان شان را برای خرید اسباب بازی و تفریح می بردند. اکنون در گوشه ای همان جاده ها فرزندان شان را به فروش گذاشته اند.

آن پدر و مادری که دو دختر و یک پسر داشتند. دختر بزرگ شان را نگه داشته بودند برای اینکه در کنار شان باشد ولی دختر و پسر کوچک شان را که توان سیر کردن شکم آنها را نداشتند مجبور بودند پسر شان را در بدل چهار صد دالر و دختر شان را در بدل دو صد دالر به فروش برسانند، چه سخت است برای سیر شدن شکم و نجات از مرگ به دلیل گرسنگی فرزندان از دامان مادر جدا شوند. و متعلق به پدر و مادری گردند که هیچ شناختی ندارند و دامان مادر جدید بوی مادری را برای آنها ندارد .

همین گونه هزاران پدر و مادر ناچار به فروش فرزندان شان شدند. اکنون آنکه کارمند دولت است هم بی معاش در گوشه خانه محتاج لقمه ای نان هستند و آنکه شغل آزاد دارد هم؛ فرد فرد این کشور را بنگری در هراس است برای روز و شب چه بخورند. حتی کسی توان ندارد برای همسایه ای در به دیوار خود لقمه ای نانی بفرستد. همه در مانده ای روزگار خود شان هستند. همه رو به سوی نابودی هستیم .

یا این همه هنوز هم دل این آدم های ملت ما لبریز شده از قصه های نگفته ای شان. هر روز حادثه ای جدید. رویدادی از دل رویداد دیگر بر می‌انگیزد. و این بار را شاهد مرگ خموش عزیزان مان بودیم که دل ما را همچون آتش سوزان سوخت .

مرگ خموش

روزگاریست که تاریکی رفته رفته در رگ، رگ، رگ جامعه ای مان ریشه کرده است. و هنوز یک واقعه ای تلخ ذهن ما را رها نکرده و دردش از قلب مان نرفته که رنج دیگری در بطن سرزمین ما خانه می کند؛ مدتی است که دیگر تاب تماشای تلویزیون را ندارم. هر چند خبر واقعات از گوشه و کنار در و دیوار داخل خانه رخنه کرده و باعث درد و دلتنگی عزیزانم می شود. و با آن همه این بار دلم خواست به خبر های گوش بدهم که در روزگار گذشته از پشت پرده ای تلویزیون نگاه می کردم .

با همه ی زد و بند ها و واقعات این روزها؛ نشستم پای تلویزیون تا به تماشای این همه دغدغه ها و دلواپسی های درون دل ملت بیچاره ام بنگرم. و یک به یک به صفحه ای تحریر در بیاورم. یکی پی دیگر واقعات روزمره را از زبان گوینده می شنیدم و در انتظار نکته ای مهمی بودم که در یادداشت خاطر م بسپارم. در این لحظه چشمم به زیر نویس صفحه افتاد. خیره شدم به واژه های که یکی پی دیگر از پیش چشمم می گذشت، با خط درشتی نوشته بود؛ پیدا شدن جسد چهار زن فعال مدنی، از پشت سیلو های مزار شریف. حک و پک ماندم، نمی دانستم چه بگویم؟

هنوز هم مرگ و کشته شدن... هر روز درد فراق یک عزیزی را باید به دوش بکشیم. هاهاهای سرنوشت دیگر حمل این فراق در این باتلاق روزگار برای مان قابل تحمل نیست .

نه! خدایا دیگر روا مدار که مظلومانه زنده گی کنیم و ظالمانه ما را بکشند. چگونه به باز ماندگان شهدای خود طلب صبر کنیم؟ صبر دیگر راه چاره ای این قلب های مملو از درد و رنج و زخم های که برای ابد نا سور گشته، در اوج این ناچاری های مان نیست در نظاره ماندم تا توضیح بیشتر در مورد اخبار نشر شود ولی مداوم خبر های همیشگی رد و بدل شده میرفت. و در توانم نبود که این ثانیه ها را انتظار بکشم. برگشتم به طرف گوشی هوشمندم و فوراً به صفحه اخبار دقیق از انتشارات سی ان ان (CNN) رفتم. آنجا خبر ها را یکی پی دیگر زیر و رو می کردم تا بدانم واقعیت از چه قرار است؟

بر خوردم با آنچه که می خواستم بدانم. توضیحات بیشتر در مورد مرگ چهار زن در مزار شریف؛ زنان که فعالین جامعه مدنی بودند و در گذشته ای نه چندان دور پشتوانه و داد خواه حقوق زنان که تحت خشونت های خانوادگی

قرار داشتند، و ده‌ها مساله‌ای دیگر در اجتماع بودند. ولی اکنون از زمان آمدن طالبان موضوع رفتن، رفتن این آگاهان مدنی بیشتر رنگ گرفته و هر روزی ده‌ها تن از این جوانان برای نجات جان‌های شان کشور را ترک می‌کنند.

و در همین حال برای این چهار خانم تماس تلفونی آمده تا خود را به میدان هوایی در مزار شریف در ساعت معین برسانند، تا آماده پرواز شده به مقصد قطر با شهر وداع بگویند. این خانم‌ها هم برای رفتن آماده شده و بار سفر بستند و به میدان هوایی مزار شریف خود را به وقت معین رساندند.

خانواده‌های شان همه به تصور اینکه آنها افغانستان را ترک کردند دیگر خیال شان راحت شده بود ولی در ۱۰ روز متوالی هیچ تماسی برای فامیل‌های شان از طرف این خانم‌ها گرفته نشده، و فامیل‌های آنها از رسیدن شان به مقصد اصلی اطمینان حاصل نکردند.

همه با ترس و تردید که چه اتفاقی رخ داده باشد؟ و در شهر بیگانه با چه روزگاری مواجه شده‌اند؟ راهی برای احوال‌گیری نداشتند. تا اینکه ده روز بعد کسی اجساد این فعالین جامعه مدنی را از پشت سیلو در مزار شریف دریافت کرده که به وحشیانه‌ترین شکل آنها را تکه پاره کرده‌اند. و آن تماس از سوی ارگان‌های خارجی نبوده بلکه از طرف دشمنان و ظالمان برای ایشان اینگونه دسیسه‌سازی شده بود.

مگر دسیسه‌های طالبان فقط با مرگ‌های خموش خلاصه نمی‌شود. فراتر از تصور مان؛ آنچه حتی طرح ریزی پلانش هم در ذهن ما نمی‌آمد. دروغ‌ها و نقاب‌های برای پنهان کردن اعمال زشت شان نحو دیگر از سیاست‌های شان است. و برای این کار شان جان آدم‌ها برای آنها هیچ معنی و ارزشی ندارد.

دروغ در چهره ای واقعیت

چهره معصوم و دل انگیز و چشمان درشت و مرموز او از پشت تکه ای سیاه نمایان می شد. نگاه هایش قصه ای غم ناکی را بیان می کرد. و تصویر از وحشت بزرگی داشت، صدای لرزان اش از گوشم دور نمی شود. و آنچه از گفته هایش در فکرم مجسم می ساختم کابوسی دردناک بود .

او داستان را شرح می داد و من به چشمانش زل زده معصومیت قلب و پاکی صداقتش را حس می کردم. افزود: طالبان درب خانه ای ما را تک تک زدند. همین که دروازه را باز کردم و پرسیدم با چه کسی کار دارند؟ مرا با زور با خود به حوزه ۱۱ ولایت کابل بردند. من در حال صحبت بودم که به چه دلیلی مرا اینجا با خود آورده اند. که امر حوزه دهن به سخن گفتن باز کرد و از من درخواست نامشروعی کرد. من با شنیدن این درخواست شوکه شدم؛ خدایا این چه روزگاریست، مگر طالبان دعوی مسلمان بودن و تقوا پیشه کردن ندارند. از یک سو رهبر گروه طالبان فتوا می دهد که مردم را مجبور به اقامه نماز کنید، اگر شما کسی را با جبر بخواهید به راه راست هدایت کنید از لحاظ شرعی مشکلی ندارد. از سوی دیگر شخصی از همین گروه به جبر کسی را وادار به چنین عمل زشت می کند. این چه چهره ای هست که اینان دارند؟

در فکر غرق بودم ولی خواستم توضیحات بیشتری را بشنوم. دختر معصوم با چهره ای راز آلودی که پشت حجابش پنهان کرده بود با لحن سرد و نفس نفس زدن های تر سناکش ادامه داد. برای اینکه به خواست شان لبیک نگفتم و مدام با آنها به مشاجره می پرداختم آنان مرا مورد شکنجه قرار داده و به زشت ترین نحولت و کوبیم کردند. و برای اینکه همه از گفته هایش اطمینان یابند کبودی های دست و شانه اش را نشان داد. واقعا نشانه ای کویدگی ها معلوم می شد که با اشیای بسیار خشنی مثل دره یا شلاق خورده است و در نزدیکی شانه ای را ستنش نشانه ای از دندان گرفتگی بسیار عمیقی که حتی شاید در آن لحظه از آن خون جاری شده باشد واضح نمایان بود. با آنکه بغض گلویش را گرفته بود و اشک از چشمانش جاری شد؛ مکثی کرد و با دل گرفته از اندوه به مردم شمالی و جوانان که

از وطن رفته بودند و برای همه مردم اشاره کرد و گفت بیاید تا چه زمانی خواهر تان را دست این ظالمان و وحشیان تنها رها می‌کنید. اینان به ناموس تان چشم دوخته ما را تنها نگذارید. و از همه طلب کمک کرد.

ولی در همین زمانی که این ویدیو در رسانه‌های مختلف نشر می‌شد و به دست همه رسیده بود، مرد خشنی که بزدلی‌هایش در چهره‌ای زشت‌اش کاملاً آشکار بود و چشمان خون‌خواری داشت. و همه از نگاه کردن به صورتش می‌دانست که چه وحشی‌صفتی است. مقابل دوربین ظاهر شده گفته‌های این دختر را رد کرد و ادعای حیثیت کرده خواستار محکمه علنی شد. تا در مقابل تمام مردم مجرم و متهم معلوم شده به سزای اعمال خود برسد.

با دیدن این ویدیو خیلی ناراحت شدم و مدام از خودم می‌پرسیدم محکمه علنی را چه کسی دایر می‌کند؟ یقیناً که طالبان. چه کسی وکیل خواهد بود؟ مطمئناً طالبان. چه کسی قضاوت می‌کند؟ دقیقاً که خود طالبان. پس نتیجه معلوم است آنچه را که نمایش می‌دهند طالب خوب و دختر دو رو و متهم خواهد بود. با آنکه می‌دانستم واقعیت نهفته در نگاه‌های بیم‌ناک آن دختر است؛

با خودم گفتم چه کسی می‌تواند این دختر را کمک کند و خواستار حق‌اش باشد تا اینگونه سرکوب نشود؟ هر چه فکر کردم ارگانی یا فردی را درنیافتم و به یاد مقاله‌ای که شب‌های قبل نوشته بودم افتادم. "بینوا" دقیقاً امروز دیگر دستی برای کمک با ما دراز نخواهد شد و ما همین‌گونه به درد خود پیچیده در مقابل چشم تمام جهان خواهیم مُرد.

منی که در هراس از برگزاری محکمه علنی بودم غافل از اینکه طالبان آنقدر هوشیار و دو رو هستند که مساله را منتظر محکمه علنی در مقابل چشم ما نمی‌گذارد. خیلی برایم عجیب بود. تقریباً ۲۴ ساعت از حادثه گذشته بود. ویدیوی جدیدی نشر شد و بیشتر مردم با ساده‌دلی تصور کردند که واقعیت این است.

بعضا می‌گفتند طالبان بیچاره اینگونه بد هم نیستند. یکی می‌گفت وای بر این دختر و دیگری هم می‌گفت دلیل اصلی خود مردم ماست که طالبان را بد نام می‌کنند و... واژه‌های پی‌هم برای قضاوت این دختر در صفحات اجتماعی رد و بدل می‌شد. هنوز نمی‌دانستم داستان چیست؟ ولی همین که عنوان ویدیو را خواندم که نوشته بود "اعتراف دختری که بالای طالبان اتهام بسته بود" با خودم فکر کردم شاید او به اثر تهدیدات پی‌هم طالبان مجبور به پس‌گرفتن سخنان خود شده باشد.

همین که ویدیو را باز کردم یک دختر و یک پسر در کنار هم نشسته بود و برای خبرنگار توضیح می دادند که من را طالبان لت و کوب نکرده بلکه این اثرات کوییدگی از این است که با شوهرم دعوا کردم و او مرالت و کوب کرد. هنگامی که به خانه ای دوستم سمیه رفتم او برایم گفت یک ویدیو از تو می گیرم و تو در این ویدیو بگو طالبان مرالت و کوب کرده؛ از این برایت کیس می سازم تا به خارج از کشور بروی. ولی فکر نمی کردم اینگونه در همه جا پخش کرده و من را درگیر بسازد. و شوهرش هم در کنارش همچنان تایید کرد که او رالت و کوب کرده است. و با بیان این که از طالبان راضی است و از زمانی که طالبان آمده امنیت تامین شده، دزد و رهنز و چپاول گر نیست. ما راحت هستیم. در حالی که برعکس هیچ امنیتی تامین نشده و هیچ حالتی خوب نشده بلکه بدتر و بدتر از همیشه رسماً دزدی ها جریان دارد و همه به سرکردگی همین طالبان صورت می گیرد و به این دلیل که ارگانی برای داد خواهی و اعتراض نداریم پوشیده مانده است. که با این حال سخنان شوهر آرزو البته آرزوی شبیه شده دروغ محض بوده است. ولی به هر حال نوبت به شنیدن اظهارات دوست آرزو رسید .

خبر نگار از دوست او؛ سمیه پرسید که واقعه چی بود. سمیه با بسیار لحن آرام گویا هیچ حادثه ای رخ نداده گفت آرزو به من گفت طالبان مرالت و کوب کرده من هم باور کردم و ویدیو او را نشر کردم زمانی که ویدیو نشر شد دانستم چنین نیست. و آرزو برایم دروغ گفته است. و با آرامش خاطر گفت طالبان این همه مردم را عفو کرده است ما را هم از بزرگی خود عفو کنند. به نظر من کسی که چنین خلاف کاری آن هم در مقابل این گروه ظالم انجام داده باشد اینگونه با آرامش خاطر در مقابل شان صحبت نمی تواند .

این خیلی برایم عجیب بود. در اول با خود گفتم یک فردی که بخواهد به دروغ اتهامی ببندد چرا آشکاراً حوزه ای ۱۱ که در نزدیکی خانه ای خود شان است را نام ببرد؟ می توانست فقط بگویند طالب کافی بود .

در قدم دوم اینکه یک دختری که چهره اش پوشیده است و معلوم نیست از کجا این ویدیو را به تلویزیون "افغانستان اینترنشنال" فرستاده چگونه به این راحتی در ۲۴ ساعت او را پیدا می کنند.

عجیب تر از همه؛ شبیه سازی چهره ای بود که طالبان در تصور شان مردم و جهان را با این کار شان فریب می دهند. درست است با آنکه حجاب پوشیده بود و صورت اش معلوم نمی شد ولی شکل وجودی یک فرد حتی اگر پوشیده هم باشد فهمیده می شود اینگونه که؛ آروزی واقعی چشمان درشت و کلان داشت و این بدلی چشمانش زیاد بزرگ نبود و مژه و ابرو های شان همانند زمین و آسمان تفاوت داشت .

آرزوی واقعی صورت پر و برجسته، چاق تر؛ شانه و اندام قوی و تنومند ولی آرزوی دروغین صورت کوچک و لاغر و اندام ضعیف تر و کوچک تر داشت .

از همه مهم تر صدا های شان اصلاً هم خوانی نداشت. آرزوی واقعی لهجه ای شمالی و کوهستانی ولی این آرزوی شبیه شده به او با لحن آرام و لهجه ای کابلی. خنده آور است ظرفیت طالبانی که با تهدید و یا پول فرد بدلی را شبیه آرزو ساختند و می خواهند گنده کاری های شان را پنهان کنند و نقاب خوبی و معصومیت را بر رخ بکشند. و تصور می کنند با این کار شان مردم افغانستان و جهانیان را فریب می دهند .

نه! این قدر ساده هم نیستیم. فرق میان واقعیت و دروغ میان زشت و معصوم را می دانیم .

ولی دلم برای دختری در هراس بود که با بلند کردن صدایش اکنون معلوم نیست که در کجاست و سرنوشت اش چه شده؟ با او چه کردند؟ تا هنگامی که او را خفه نکرده باشند این گونه با دل جمع کسی دیگری را با نامش وارد صحنه نمی ساختند. خیلی ناراحت بودم و به دنبال خبری از این دختر بیچاره بودم، چشمم به خبری خورد که در صفحه بی بی سی "BBC" نشر شده بود که نمبر تلفون آرزو اکنون خاموش است و هیچ کسی نمی تواند با او تماس برقرار کند. و آنانی که در جستجویش شده اند برای شان گفته شده که آرزو و نزدیکان اش را طالبان با خود برده است و در حبس آنها هستند .

نمی دانم از کی مدد بطلبم و چگونه او را از این اسارت نجات دهم؟ در حالی که نه جایی برای داد خواهی داریم و نه کسی که برایش اعتراض کنیم. فقط و فقط دعا می کنم پروردگارا این دختر مظلوم را از بند وحشیان و زشت صفتان نجات بده و در رحمت را به سویش باز کن. و از دادگاه عدالت خودت این قضیه را قضاوت کن. مجرم را به جزای اعمالش برساند. طرف ما لبریز از انسان های زشتی است که اذهان شان بوی پلیدی و در چشمان شان تصویر وحشت جا گرفته است .

این واقعه هنگامی رخ داد که در صدد تکمیل و نشر کتابم بودم ولی برای عنوانی به نام "خدای ژانوس" تردید داشتم. چون تصور می کردم که هضم این عنوان در اذهان مردم شاید ثقیل تر به نظر برسد. چون از اعمال ظاهری که طالبان انجام می داد. این واژه خیلی تند تر به نظر می رسید. هر چند خودم از واقعات که می نویسم منابع دقیق و مطمئنی دارم ، و می دانم که این صفتی خیلی به اینان می آید. ولی برای قناعت مردم راه حلی می جستیم. بعد از رخداد این واقعه دیگر دانستم که اگر هزاران انگشت انتقاد هم به سویم دراز شود. پاسخگوی همه می توانم باشم و در عین حال خود طالبان ظاهراً واقعیت شان را کم کم آشکار کرده برای شرح صفات شان همکاری کردند .

این ثابت شد که هنوز هم تصور تغییر پذیری طالبان خیال بافی بیش نیست. و اکنون می دانیم که تغییر این ها به سوی مثبت نه بلکه روانه ای منفی گرایی و سیاست های تاریک و سیاه پوشی است که فقط برای اعمال اهداف شان با نقاب خوب رویی وارد صحنه شدند ولی برای تکمیل پلان های از قبل طرح شده ای شان آن چهره ای خشن، زشت، ظالم، مستبد، دهشت افکن، خون خوار و هزاران صفت ناسزای دیگری در عقب این نقاب شان وجود دارد .

خدای ژانوس

بود نبود غیر خدا هیچ کس نبود. و این خدا در شهر روم همان خدای ژانوس بود. خدای که دو چهره داشت یکی در پیش رو که آینده نگر بود و دیگری در عقب سرش که حکایات گذشته را مرور می کرد ولی معلوم نبود چهره ای واقعی اش کدام هست. و برای همین مردم او را تعظیم می کردند و در برابر او سر به سجده می گذاشتند .

مثل همین داستان در روزگار کنونی رهبران ما نیز خدای ژانوسی از خود ساختند تا مورد احترام قرار گرفته و جایگاهی در میان مردم پیدا کنند و همچنان به نحوی با نقاب زشت شان اهداف خود را عملی بسازند .

چهره ای ظاهر شان نقابی از خوبی و فهم با نام طالبان خوب و تجلی بخش تغییرات علمی و فنی نسبت به بیست سال گذشته است و چهره واقعی شان که در پس نقاب پنهان شده به نام طالب دزد تجلی یافته است. از یک سو با چهره ای خوش و سرشار از رحم و مرحمت ظاهر شده برای همه عفو عمومی اعلان کردند و از سوی دیگر با چهره ای زشت که در پشت نقاب سیاهی پنهان کرده اند مردم را مورد شکنجه قرار می دهند .

آنچنان که می خواهند وحشت ایجاد می کنند؛ به خانه ها داخل شده تلاشی کردند. دخترهای جوان را از ولایات و قصبات دور دست به نکاح اجباری به عقد خود گرفته بردند. پسر ها را با خود به جنگ در پنجشیر بردند. اگر شخصی حاضر به رفتن نشد خودش یا اعضای خانواده اش را کشتند. با زنان زشت رویه کردند، ژورنالیست ها و افراد کارمند حکومتی را تهدید به مرگ کردند و به هر نحو که دل شان خواست اهداف خود را اعمال کرده و از شهر ما وحشت سرا ساختند. ولی با چهره ای منور از مهربانی و لطافت ظاهر شده تاسف کردند بر آنانی که این اعمال را انجام داده بودند و با بیان این که این ها طالب نیستند بلکه دزد های با نام طالب هستند؛ خلاف کاری های خود را با این نقاب لطیف پوشاندند .

آنها تغییر کرده اند ولی خشن تر و خطرناک تر از قبل؛ در گذشته از کارهای شان معلوم بود که چه سیاستی را پیش می گیرند و چه رفتاری می کنند ولی اکنون با نقاب فریب انگیز آمده اند و سیاست سیاهی را در این روزگار تاریک ما اتخاذ کردند که نمی دانیم خود واقعی شان کدام است؟ و چه زمانی کدام اتفاقی برای کی افتاده بود و یا خواهد افتاد؟

مساله ای دیگر اینکه از زمان آمدن طالبان همه در پی دریافت واقعیت های پنهانی که طالبان در عقب صحنه انجام می دهند و در ترس از مرگ خموشی که درد آفرین شده بر این روح خسته و جسم افسرده ای ما. و هیچ کسی دیگر از انفجار و انتحار در هراس نیست و همه در تصور اینکه آنانی که این عمل را انجام می دادند به هدف خود رسیدند. و لاقلاً امنیت ظاهری در شهر تامین شده ولی افسوس که هنوز هم این صداها رد پای مان را رها نکرده و یکی پی دیگر دوباره سرک و کوچه، مسجد و مکتب ما را غرق خون شهیدان ما ساخته اند .

شعله های آتشین

شعله ای آتشفشان ها شبیه به شعله های آتشین امروز در کشور ما است. آتشی که انفجار کرده و از دل کوه ها سرازیر می شد و اطرافش را به آتش می کشید. و چهار دهه است که در گوشه و کنار شهر ما دشمنانی با نام های وحشت بار شان برای ایجاد وحشت ما را درگیر جنگ های خانمان سوز ساخته اند.

حتی در آزاد ترین روز های زندگی ما فردی خودش را یا مواد انفجاری را برای از بین بردن مردم منفجر می ساخت و همچون صدای بلند انفجار کوه های آتشین با نوای خطرناک آتش را در چهار اطراف شعله ور ساخته از دود تاریک و سیاه اش آسمان آبی، رنگ سیاه گرفته مبدل به تاریکی دود آلودی می گشت. و باعث سوگ عزیزان ما می شد، و آتش دل های ما را شعله ور می ساخت، هر انفجار از خود افراد غرق خون را به جا می گذاشت؛ دست و پای بی تن و تنی بی سر، سر های بی جسم و گوشت های چسبیده شده به جدول های جاده، انبوهی از مردگان را می آفرید. در این حالت؛ پدر و مادری را در فراق فرزندش، خواهری را در حسرت شانه های برادر، فرزندی را در انتظار آغوش پدر یا مادر، همسری را در آرزوی دیدار همسفر زندگی اش گذاشته؛ زخم ناسوری در عمق قلب هزاران شهروندی جا زده بود .

سینه های لبریز از درد های نگفته که هنوز باقیست. ولی در میان این همه سر و صدا ها و واژه ها یک جمله خاتمه همه بود؛ اینکه مسوولیت حمله امروز را طالبان پذیرفت. همیشه در خبر ها همین حمله را در زیر نویس خبر ها درشت نوشته و بار ها و بار ها گوینده این را در میان واژه هایش تکرار می کرد .

ولی پس از آمدن طالبان و به گفته ای خود شان پیروز شدن شان این تصور ذهن بیشتر مردم را به طرف خود کشیده بود که دیگر انتحار و انفجار تمام شد. و این آتشفشان ها شعله ور نمی شود. حتی طالبان اشکاراً صدای شان را با

گفتن این واژه ها گرننگ تر می ساختند. و می گفتند دیگر جنگ تمام شد؛ در گذشته روز ده ها بیوه و صد ها یتیم از بازماندگان شهدا بودند. ولی اکنون هیچ زنی بیوه و هیچ فرزندی به عنوان یتیم ثبت نخواهد شد .

ما هم در این تنگنای روزگار مان حد اقل صبر دل کرده برای این که دیگر عزیزی نمی میرد خوشنود بودیم. ولی بی خبر از اینکه دشمنان هیزم بیشتر جمع آوری کرده و آتش روزگار ما را شعله ور تر می سازند. و ما هم دوباره در سوگ عزیز ترین های مان زانوی غم بغل گرفته در گوشه ای اشک حسرت می ریزیم .

آغاز این انفجارها؛ انتحاری در میدان هوایی کابل در هنگام روند تخلیه افراد که جان های شان در خطر بود رخ داد. ازدحام مردم بیش از حد بود صد ها کشته و زخمی به جا گذاشت و دریای خون باری را جاری ساخت. و آنانی که در پی دریافت آرامشی بودند به آرامگاه ابدی رهسپار شدند. بعد از آن انتحاری در ولایت کندز در مسجد شیعیان بازهم آتش افروخته شد و دود جنگ و ویرانی را برافراشت. ده ها تن کشته و زخمی شدند و صد ها خانواده را به غم و عزا داری نشانند .

هنوز سوگ واری این حادثه تمام نشده بود که انتحاری دیگری در ولایت بزرگ قندهار رخ داد و باز هم آتش و خون در هم آمیخته را به جا گذاشت و درد ما را بیشتر و زخم ما را عمیق تر ساخت .

رفته رفته بی خبر از همه چیز انتحاری در قلب افغانستان پایتخت این کشور کابل، در شفاخانه سردار محمد داوود خان (چهار صد بستر)، صد ها عسکر و کارمند اسبق امنیتی را شهید ساخت و بر علاوه انفجار به مدتی جنگ نیز جریان داشت که صدای شلیک گلوله ها مردم را در هراس انداخته بود. زمانی که به خانواده شهدا تماس می گرفتند تا اجساد را تسلیم بگیرند کسی حاضر به رفتن به این شفاخانه نمی شد تا مبادا انگشت نشان شده به جرم این که خانواده یکی از نیرو های امنیتی است او و خانواده اش را نابود کنند. در عین زمان خانه های مردم در ولایت هرات هدف راکت ها قرار گرفت و امکان وقوع جنگ را بیشتر ساخت.

متأسفانه که این وحشت ها هنوز از خاطر ها پاک نشده بود که انفجار بزرگ دیگر در ننگرهار در یکی از مساجد به ده ها خانواده باده ای غم نوشاند. و بار سنگین درد روزگار شان را به دوش شان سپرد. باز هم افرادی غرق خون اجساد بی سر و تن های بی دست و پا پاشیده شد. شعله های آتش آتشین شده و آسمان غمناک ما غم گسار گشته، ابر تاریکی بر سقف ما سایه کرد .

هنوز این حادثه از سر خط خبرها به حاشیه نرفته بود که انتحاری بزرگی در غرب کابل دشت برچی دل های تپیده از غم را در تپش غمی دیگر قرار داد .

هیچ وضعیتی تغییر نکرده، آسمان ما هنوز اشک غم می بارد و بالای سر ما مثل سقف تاریک ایستاده است. آتش شعله ور شده و صدای انفجارها وحشتناک تر گشته است. وضعیت زندگی ما سخت تر و بدتر از همیشه شده است. ولی عجیب بود چیدمان واژه های اخبار که این حوادث وحشت بار را این بار با جمله ای مسوولیت حادثه را داعش پذیرفت؛ و این واقعیات از سر خط خبرها به حاشیه رانده شد. "به نظر شما این جمله ای جالبی نیست؟"

من تصور می کنم مهمات و طرح های که طالبان از زمان جنگ شان با حکومت گذشته در درون کوه ها و مغاره ها جا گذاشته بودند و فراموش شان شده بود. اکنون به دست داعشیان رسیده است. مگر همین گونه نیست؟

واقعا تصور اینکه چه کسی متهم واقعی است حیرت برانگیز است! یک بار چشمان تان را ببندید و برای لحظه ای این همه حوادث و واژه های چیدمانی شان را در ذهن تان روشن کنید که چه کسی برای تان متهم معلوم میشود؟

متهم کیست؟

در این روزهای سرد و صبحگاهان بی هوا، بی شمال و بی هیچ نفس تازه ای؛ بی هدف روز را سر می کنیم و تا شب می شود دوباره سر به بالشت گذاشته به خواب می رویم. فقط و فقط به دنبال قضاوت از این روزگار و متهمین این اعمال هستیم .

گاهی طالبان را خطرناک ترین قدرتمندان تصور می کنیم و گاهی داعش را ستم کار ترین ظالمان می پنداریم. لحظه ای برای خیانت های غنی در حیرتیم و در میان این دل شوره ها پوزخندی برای فرار او به پشت لب می زنیم. آنگاه در افکار و خیالات ما برای بردار گفتن طالبان از زبان آقای حامد کرزی رئیس جمهور پیشین ما در فکر فرو می رویم. و هر یک ما قضاوت های متفاوتی از این نابسامانی ها داریم. و زمانی می رسد که هنگام تبادل افکار با یک دیگر به جدل برخاسته نظرات فرد مقابل ما را با ساده پنداری و پرخاشگری رد می کنیم .

گاهی طالب را مقصر وضعیت کنونی ما می بینیم و گاهی فرار غنی را منبع اصلی درد ها و این همه در به دری تصور می کنیم و در لحظه ای که این حالت روزگار ما را سخت فشرد و تیره و تار ساخت. یک یک شان را ملامت می کنیم .

آن یکی که برای امروز اش غذا دارد برای فردایش نگران است و دیگری که برای امروز اش اعاشه و اباته ای جا نگذاشته است نگران خورد و خوراک برای فرزندان و خانواده اش هست که برای زنده ماندن شان چه کاری می تواند بکند؟ و همه در نگرانی امروز و فردای شان ولی چه زیبا ست شکرانه گی فردی که هیچ ندارد ولی امیدش را از دست نداده است. از اندک مال که دارد شکر نعمت به جا می آورد.

همه به دلیل مشکلات روزگار که بر سرشان آمده به نحوی، کسی دیگری را مقصر دانسته و بار ملامت را بر سرش می اندازد. ولی در اصل متهم واقعی کیست؟

می‌خواهم از چشم انداز این متهمین را در همین ۲۰ سال اخیر بیان کنم. از زمانی که طالبان به نحوی به شکست مواجه شدند و به گفته‌ی این گروه اشغالگران خارجی که آمریکا است قدرت واقعی این حکومت را در دست داشت و با نام دموکراسی اهداف خود را اعمال می‌کرد. برای این طالبان قابل قبول نبوده با انتحار و انفجار در پی کامیاب شدن شان بودند. در حالی که هدف اصلی شان آمریکایی‌ها بود ولی قربانی‌های این همه دسیسه‌ها کودکان معصوم، نوجوانان، جوانان، زن و مرد، پیر و کم‌پیر همین جامعه که روی جاده‌ها یا در مکاتب و مدارس درس می‌خواندند یا در مساجد مشغول عبادت بودند و یا هم در باشگاه‌های ورزشی به تمرین ورزش می‌پرداختند بودند. در هیچ پروژه‌ای شان شخصی که هدف اصلی بود نبود نشد و همیشه بی‌گناهان و بی‌طرفان نابود شدند.

در زمان حکومت آقای حامد کرزی با تحول که به وجود آمد وضعیت زندگی مردم بهتر شد و مردم به آسایش و آرامش نسبی دست یافته و هر کسی در تلاش بود تا زندگی بهتری برای خود و خانواده‌ای خود به وجود بیاورد. با اینکه مردم زندگی را از نقطه صفر شروع کرده بودند اما این وضعیت برای ایشان در حدی قناعت بخش بود. مردمی که سال‌ها در بند جنگ بودند از به وجود آمدن این تحول احساس خوشنودی می‌کردند.

پس از ۱۳ سال کار و تلاش در دوره آقای کرزی رسیدیم به دوره حکومت وحدت ملی؛ دغدغه‌ها و مشکلات شدت یافته؛ بیکاری به اوج رسید. نان و پول از شهر کم‌رنگ شد. همه از روزگار شان گلایه داشتند. با بالا رفتن تنش‌ها میان آقای غنی و آقای عبدالله مردم اینگونه قضاوت می‌کردند که دو رئیس‌جمهور در یک کشور امکان ندارد ایجاد حکومت دو نفره و توافقی سبب شده که اینچنین زندگی همه به هم بریزد.

به هر شکلی پنج سال را با مشکلات و چالش‌های فراوان پشت سر گذاشتیم. و در بیشترین انفجارات عزیزترین‌های ما را از دست دادیم. جوانان توانمند که ثمره‌ای جامعه ما بودند از دست رفتند. ولی هنوز امید برای فردای بهتر از امروز وجود داشت.

حکومت وحدت ملی دوره‌ای حاکمیت اش را تمام کرد و مردم در انتخابات که گذشت پای صندوق‌های رای دهی رفته و برای تعیین سرنوشت کشور خود رای دادند. دلواپسی‌ها بخاطر اعتماد بالای فردی که بتواند امیدها را به زندگی ما برگرداند و زندگی مردم را شاداب و لبریز از طراوت آزادی واقعی بسازد زیاد بود.

ولی با تمام مشکلات که در این انتخابات وجود داشت بلاخره غنی دوباره سمت ریاست جمهوری اش را حفظ کرد و سلطه‌ای قدرت را در دست گرفت. چنانی که در سطرهای اولی کتاب از کارکرد هایش ذکر کردم در این دو سال اخیر نیز چنانی که در پنج سال اول همه را فریب داده برای شان از دنیای خیالی قصه می‌کرد ادامه داد...

روزگار مردم بدتر و بدتر می شد. با آنکه از کارکرد هایش قصه می کرد ولی هیچ نتیجه ای مطلوبی در سرنوشت مردم نداشت. همه و همه به سوی عقب روانه بودند و هر روز انفجار و انتحار بیشتر شدت می گرفت و در هر تقویمی تلخی همچون زهری را به جا می گذاشت. تا این که فرار کرد و در این تاریکی تمام ملت را تنها گذاشت و طالبان بر اریکه ای قدرت نشستند. هر چند سرنوشت مردم نامعلوم و روزگار همه تاریک شده بود؛ نه دیگر امیدی برای زیستن در افغانستان وجود دارد و نه حتی توانی برای زیستن داریم .

طالبان دعوی دشمنی با حکومت افغانستان را داشت و به مقصد رسید؛ حالا گروه دیگر سرکشیده و با نام داعش همه روزه انتحار کرده مردم را به هر بهانه ای نابود می کنند. هر چند ظلم خود طالبان قابل تحمل نیست و مردم بیچاره در جنگ با روزگار شان و با این گروه ظالم هستند از سوی دیگر این داعشیان روزگار ما را تنگ تر می سازند. پس به نظر شما متهم واقعی کدام اینها هستند؟ طالب؟ داعش؟ غنی؟ چه کسی؟

بلی! اینها همه نام های مستعار روی آدم های مجازی (مهره) هستند. یکی را طالب نامیده ما را می ترسانند و وحشت ایجاد می کنند. و دیگری را داعش؛ از زندگی بیزار مان می سازند. و شخصی را از درون ملت با نام شناخته شده ای به نام غنی زیر دست خود تربیه کرده دلیل پیروزی شان می شود .

قدرتی که این مهره ها را می سازد کیست؟

ابر قدرتی در پشت صحنه ای جهان؛ همان قدرتمندان هستند که نقابی پوشیده و با این نام ها به صحنه ظاهر می شوند در واقعیت حاکمان ظالمی که با ریختن خون انسان ها خانه و آشیانه ای شان را نابود کرده در سرزمین شان حکمرانی می کنند. تا رفته رفته قدرت جهان را در تسخیر خود بگیرند و روزی هیچ قدرتی را توان ایستادگی در مقابلش نباشد.

اکنون نیز در افغانستان همین پروژه را به راه انداخته اند. برنامه ای غنی موفقانه پایان یافت و طالبان پروژه ای خود را آغاز کردند. و روزی طالبان را هم همانند مهره ای سبک بیرون رانده داعش و بلاخره گروه های دیگری شاید فردی دیگری را در این پروژه دخیل بسازند. ولی چرا افغانستان؟

به عنوان اینکه کشور های زیادی مثل پاکستان، ایران، هند، تاجیکستان، و غیره کشور ها در اطراف افغانستان هستند. چرا باید این پروژه را در افغانستان تطبیق کنند. و آغاز قدرت شان در این گوشه ای جهان چی دلیلی دارد؟

چرا افغانستان؟

اگر به فلسفه وجودی انسان‌ها از آوان پیدایش بشریت توجه کنیم در می‌یابیم که انسان‌ها میل به شناخته شدن شان توسط انسان‌های دیگر دارند. چنانکه توماس هابز به صراحت بیان می‌کند، انسان‌ها ذاتاً شرور، خودخواه و جاه طلب هستند و برای دستیابی به قدرت دست به جنگ و جدل می‌پردازند. همچنان بیان واضح از سقراط در ارتباط به خود بزرگ بینی انسان‌ها است. او می‌گوید انسان‌ها میل دارند تا نسبت به همه افراد بزرگ تر جلوه کنند، هیچ قدرتی نمی‌خواهد در مقابلش قدرت برتر وجود داشته باشد. پس این خود منجر به جدل در جامعه انسانی می‌گردد.

به این سبب از گذشته‌های دور امپراتوری‌های بزرگی برای شکست رقیب خود به جنگ پرداخته در تلاش بودند به سرزمین‌های زیادی حاکمیت داشته باشند. ولی پس از اینکه در جهان جنگ‌های سرزمینی و تعرض علیه دولت‌ها ممنوع قرار داده شد. جنگ‌های از نوع سخت افزاری مبدل به جنگ‌های ایدئولوژیک گردید. ولی با این حال قدرت‌های بزرگ برای تضعیف ایدئولوژی رقیب خود در پی سیاست‌های پنهانی برآمده‌اند. و برای این اعمال شان بیشتر کشور‌های جهان سوم و بی‌طرف را قربانی خواسته‌های شان می‌سازند. که اکنون افغانستان در گیر این همه نابسامانی‌ها گردیده است. اما چرا در میان این همه کشور‌ها افغانستان؟

در پاسخ به این سوال باید گفت اگر از گذشته‌ها به این مساله توجه کنیم، افغانستان نقطه حائل میان تمدن چین، تمدن هند و تمدن فارس بوده و هر امپراتوری که می‌خواست این تمدن‌ها را تصرف کند در اول به این سرزمین حمله ور شده اینجا را اشغال می‌کرد و بعد اشغال این تمدن‌ها و در کل تمام آسیا آسان تر می‌شد به همین دلیل از گذشته‌های دور این خاک دستخوش هرج و مرج و نابسامانی‌های جنگی میان قدرتمندان در هر برهه‌ای زمانی بوده است. تا بلاخره در قرن بیست نبرد ایدئولوژیک در جهان چهره‌ای جدیدی به قدرت بخشید.. که این نبرد میان ایدئولوژی شرق و غرب بود. که در نتیجه بلوک غرب یعنی ایدئولوژی لیبرالیسم برنده شد و به عنوان قدرت برتر در جهان شناخته شد. ولی این پیروزی برای روسیه و چین که رقیب‌اش بودند قابل تحمل نبود و برای زنده شدن دوباره

ای قدرت شان تلاش کردند. تا اینکه بار دیگر به عنوان قدرت منطقه ای، برتری نظام لیبرالیسم را مورد تهدید قرار داد. و این قدرت برتر برای اینکه مانع قدرتمند شدن رقیب شکست خورده اش شود در تلاش شد تا راهی برای سرنگون کردن اش در یابد. و برای این کار مکان ساده تر از افغانستان نبود. چون افغانستان از لحاظ موقعیت جغرافیایی منطقه ای است که آسیای میانه، آسیای جنوبی و آسیای غربی را با هم وصل می کند. و همچنان منطقه ای که از لحاظ جنگی موقعیت استراتژیک بسیار خوب دارد. به همین دلیل با ایجاد گروه های تروریستی و حمایت و ترویج این گروه ها این کشور را درگیر جنگ های داخلی ساخت تا به نام سرکوب گروه های تروریستی وارد آسیا شده تهدید بزرگی برای قدرت روسیه و چین باشد .

به همین اساس افغانستان را درگیر جنگ ها ساخته و راهی ساده ای دریافته اند تا زمانی که اگر روسیه و یا چین علیه قدرت برتر نقشه ای پیش کش کند و باعث تضعیف قدرت اش شود به واسطه همین گروه های تروریستی که در افغانستان از سالیان زیادی جا گرفته اند. این کشور را سرکوب کرده دوباره دنبال ساخت و سازهای درونی اش گردد و از قدرتمند بودن دست بکشد ولی در این جا بیشتر از همه افغانستان و ملت اش آسیب پذیر خواهند بود و این تاخت و تازها مدت زمان طولانی در این خاک جریان خواهد داشت. نه هیچ قدرتمندی و نه سازمانی در پی داد خواهی برای یک کشور کوچک و ملت بیچاره نمی گردد. هر قدرت برای بهبود اوضاع خود در تلاش است .

اما تنها راه و چاره ای که ما را از این زد و بند ها نجات می دهد خود ما هستیم تا تلاش کنیم و مبارزه کنیم، با اتحاد و همبستگی ما در مقابل دشمن بایستیم و مغلوب شان بسازیم و تاریخ ما را خود ما رقم زده آرامش و آسایش تقویم را بسازیم .

آنچه را که حاکمان قبلی انجام نداده اند، از موقعیت جغرافیایی که برای ما حایز اهمیت بوده استفاده درست نکرده و به نفع ملت و دولت نه بلکه خیانت کرده به سود شخصی خود شان تمام کردند را اینبار به نفع کشور و مردمش استفاده کنیم .

قهرمانانه بلند شویم و خود مان دست خود را بگیریم تا از این گودال ظالمان و قدرتمندان رهایی یابیم .

لایتناهی

هر مشقی پایان، هر دردی درمان، هر مسیر انتهایی دارد. در پس هر غم شادی نهفته و در پایان هر تاریکی روشنایی است .

ولی برعکس اگر این رنج ما را مشق کنیم بی پایان می ماند، اگر این مشکلات خود را دردی تصور کنیم درمانی نخواهد داشت. و اگر راهی بشود خاتمه ای نخواهد داشت. در پس این غم شادی نمی بینیم و بر این تاریکی درخششی نمی تابد .

ما در روزگاری قدم نهاده ایم که دیگر روشنایی باور ما نمی شود. چه کسی می گوید آنگاه که خورشید طلوع نکرد تاریکی ایجاد میشود. ما در روشن ترین روزهای ما تاریک ترین روزگار را تجربه می کنیم و هنوز در تاریکی مطلق زیر این آفتاب سوزان به سر میریم .

این درد های مان نقطه ای پایانی ندارد رفته رفته در مسیر لایتناهی ادامه خواهد داشت. و آنچه پس از این بر سر ما خواهد آمد نمی دانیم. تا زمانی که بر این تاریکی خود ما همچون خورشید آزادی نتابیم، هیچ گاه این مشکلات تمام نخواهد شد. بر مشق های مان صفحه ای جدیدی به نام مبارزه بسازیم و درمانی بشویم برای درد های مان و مسیر خود را به انتهای استقلال خاتمه دهیم .

بلی! تا زمانی که خودمان ندرخشیم هیچ آفتابی تاریکی روزگار مان را کم رنگ نمی کند .

بیایید عزیزانم برای حل سوالات مان نقطه ای انتهای ببخشیم، تا در آرامش میان اعداد خوشبختی، نفس راحتی بگیریم و به زندگی شاد در جواب های مطلق ادامه بدهیم .

سکوت را بشکنیم

در تکاپوی های و هوی این روزگار؛ در گیرم در خیالات در هم تنیده ای ملت آواره ام، بی هیچ چون و چرای بدون فریاد و صدای دلم لبریز نوای دلتنگی گشته است. در عصر غمگین این روز های گیج، در بند دغدغه داستان های سیاه عزیزانم رو به آینه ایستاده ام، ولی عالمتابی را در آینه نمی بینم. درونم پر شده از هیاهوی دردناک سرنوشت مردمم، گاه خودم را در آن مادر درد دیده ای که در فراق فرزندانش اشک خون می گیرید می یابم، و گهی آن جوان نا امید و آویزان شده از بال طیاره را در خودم تصور می کنم. لحظه ای آینه مرا در آن دختر جوان که دنیایش مبدل به کابوس وحشت باری گشته متجلا می سازد. و در نظاره ای خودم را در چهره ای آدم های در گرو طالبان می بینم. نگاهایم قصه ای از مرگ کودک معصوم که به نام داعشی ترور شد را نمایان گر می سازد. چشمانم را بستم و خواستم خودم را در یابم ولی آنگاه در تاریکی ذهنم خودم را به جای آن کمیدین قندهاری آویزان شده به شاخه ای درخت یافتم و آنگاه که خواستم چشمانم را باز کنم؛ در یک نگاه کوچک میان ثانیه ها خودم را آواز خوانی در حال فرار از بند ظالمان دیدم. وحشت بار تر آنکه خودم را در چهره ای شهیدان میدان هوایی کابل نگاه کردم و تا چشم باز کردم و به آینه نگریستم در خود مادری که دخترش را در این انتحاری از دست داده بود دیدم.

چه وحشت سرایی و چقدر درد اور روزگاری؛ نمی دانم من کیستم؟ در دقیقه ای آخر که نوای شعر مولانا را ذهنم به گوشم زمزمه می کرد. (من نه منم، نه من منم) در پی دریافتن خود بودم دیدم در چهره ام آن هزاران عسکر که در راه وطن شهید شدند تجلی یافت .

واقعا من کیستم؟ من هیچ کسی نیستم و این همه کس در من است. در این رویای گرانبار تاریکی ها؛ آینه ها هم عزیزانم را در من منعکس می سازند .

به یاد آوردم قصه ای از دنیا آمدنم را. از خودم پرسیدم چرا به دنیا آمده‌ام؟ در معجزه ای دوباره زنده شدنم چه رازیست؟ رسالتم در این برهه زمانی چیست؟ چرا در این روزگار نفس می‌کشم؟ این و آنی که در من متجلا می‌گردد برای چیست؟ در میان این دغدغه‌ها مبارزی با قامت بلند به نام احمد مسعود در من نمایان شد و تصور کردم برخیزم و به مبارزه آغاز کنم. فریاد بزنم و نوای بشوم برای آزادی ملت. ولی با خود گفتم این فریاد‌های من به کجا خواهد رسید؟ همانند مبارزه ای احمد مسعود قهرمان ملی ما قوتمند خواهد بود؟ در این لحظه دانستم که نه.

نه! فریادم این همه بلند نخواهد بود که به آسمان‌ها برسد و نتیجه ای نخواهد داشت؛ جز مرگ خموش و درد عظیم برای خانواده‌ام. و آنانی که در من جا گرفته‌اند را برای جهانیان منعکس نخواهد ساخت.

دوباره برگشتم و به آینه خیره شدم. این همه چهره‌ها در من‌اند، برای چه؟ چگونه نوای اینان را به گوش جهان زمزمه کنم؟ لحظه ای در خودم غرق شدم، در تفکر و خیالاتم با خودم حرف زدم. من باید چه کاری کنم؟

صدای درونم به من فریاد کرد تا قلم و کاغذ بردارم و بنویسم؛ این همه خودم‌ام، این همه درد درونم‌ام، آنانی که در خودم گنجیده‌اند را. و بلاخره حقایق که در درون دل ملت فرو رفته و هیچ تاریخی بازگویی این درد‌ها نخواهد شد را من باید بنویسم. بلند شدم و قلمی که هرگز اینگونه با عظمت بر نداشته بودم را بدست گرفتم و روی کاغذ سفید؛ تاریکی روزگار ما را تحریر کردم. این همه آوارگی و بیچارگی‌ها را نوشتم.

من با سکوت فریاد شدم و با قلمم به مبارزه برخاستم. از واقعیت‌های در پشت نقاب خوب رویی این ظالمان نگاشتم. در همه شب‌های تار و این روزهای تاریک روزگار ما؛ در حضور این خورشید درخشان ولی در این گورستان سرد دیار مان قدم برداشتم و آغاز گر نوای شدم که در آخرش فریاد آزادی‌هاست.

من کشورم را باغچه ای لبریز از گل‌های سرخ و زرد و ارغوانی و درختان با قامت بلند و سبزه زارهای شگوفامی بینم. و امیدم برای فردای درخشان‌تر از همیشه پابرجاست.

از عزیزترین‌هایم دعوت می‌کنم با این مبارزه پیوسته نوای آزادی را بلندتر فریاد بزنید؛ از واژه‌ها شعر بسرایید و در لا به لای تار گیتار و وایلون بنوازید، همه را با رنگ‌رنگی‌های تان نقش کشیده و با مستند‌های تمثیلی فلم بسازید و برای جهانیان به نمایش بکشید. این فریاد را محکم‌تر و قوی‌تر زمزمه کنید. تا گوش ظالمان را شنوا و چشم مسوولین را روشن بسازد. و محرکه ای حق‌خواهی برای عزیزان ما برای ملت بیچاره و در بند شده ای ما شویم.

با سکوت ما فریاد می شویم و با قلم ما مبارزه می کنیم .

نیایش

پروردگارا!

به عظمت و جلالت

و به شکوه مندی مقامت

می دانم که نظاره گر همه هستی

و دیدن این مظلومیت و ناچاری های مان

دلت را تنگ می کند !!!

می دانیم که

خسته ای از این حاکمان ظالم

مبهوتی از معصومیت نگاه کودکان ما و

مرگ مظلومانه عزیز ترین های ما

تویی روشنایی بخش تاریکی های ما

تویی ظلمت افروز چشمان زشت این ظالمان

تویی غضب؛ تا زیر و رو کنی قوم لوط را

توی بخشنده تا سروری دهی قوم بنی اسرائیل را

تو آن قدرتمند خالقی هستی که گلستان کنی آتش فروزان را

و آن با عظمت پروردگاری که تاج سلطنت نهی برده ای را

بارالها !

ایمان داریم

به آن آیه های با عظمت قرآنت در سوره ای فیل

که از سرنوشت فیل سواران یاد کرده ای

پس بیم باد هر دشمن و ستم کاری را از غضبت

نوید باد آسودگی و شادمانی مظلومانی را که تو خدایش هستی

پروردگاری که در هر حال نظاره گر احوال بندگانش هست

در هیچ دردی و در هیچ ظلمتی تنهای شان نمی گذارد

در این روزگار که جایی برای زیستن و دلیلی برای نفس گرفتن نداریم

این تویی که امید قلب ما شده و به ما توان می بخشی

در این روزگار که هیچ مددگاری نداریم و تنها شده ایم

ناچاریم در پی زندگی که نمی دانیم آخرش به کجا خواهد رسید...

اما باور داریم

که دست ما را گرفته و از زیر ستم این جاهلان رهایی می دهی

با این توکل روزگار ما را امید بخش تر از همیشه ادامه خواهیم داد.

پروردگارا! به امید تو

از مرگ نمی هراسم، روزی، جایی، به نحوی خواهیم مُرد

مرگ امروز از فردا بهتر است، تا زود تر نزد خدا رفته به زندگی ابدی برسیم، و از این دنیایی که جایی

خوبی برای زیستن نیست، رهایی یابیم

ولی ترسم از خاموشانه مردن است...

من مرگی را میخواهم که بانی سعادت و آزادی کشورم بشود.

مرگی که منجر به برپایی عدالت و تأمین حقوق ام نوعانم گردد.

مرگی که برای آسایش و جاویدانگی خاکم باشد.

مرگی که باعث دوباره زنده شدن و به اهتزاز در آمدن پرچم زیبای کشورم باشد.

همانگونه که به دنیا آمدنم مصادف با آزادی کشورم به نام آزادی بود. مرگم نیز باعث به گلستان مبدل

شدن ویرانه های این خانه باشد.

من فریاد میزنم از ملت و درد هایش برایتان مینویسم. تا اینگونه بتوانیم هم نوا شده نوای آزادی سر کنیم...

و از عزیزترین هایم دعوت میکنم با این مبارزه پیوسته نی آزادی بنوازیم،

با سکوت ما فریاد می شویم و با قلم ما مبارزه میکنیم...